



برگزیده اشعار

نیمایوشیح

www.KetabFarsi.com

« این دفتر گزیده‌ی شعرهای نیمایوشیج پیشرو راستین شعر امروز است. بعضی جویندگان آثار نیمایا شاید با این شعرها آشنا باشند؛ در این دفتر یا آن هفته‌نامه، پس نشر این شعرها به این صورت مجاز است. اما تمامی این شعرها با آخرین تصحیحات شخص نیمایا برابر شده است و از آثاری که بیش از یک نسخه به خط نیمایا در دست است، با دقت آخرین تصحیح نیمایا تشخیص داده شده است و از این رو می‌توان گفت که شعرهای این مجموعه قریب به یقین صحیح‌ترین نسخ است.

در این دفتر از چند دیوان نیمایوشیج در قالبهای تازه نمونه‌هایی آمده است و تا آنجا که ممکن بود شعرهای هر قسمت به حسب موضوع به دنبال هم آمده است. برای آسانتر خواندن، رسم خط چند کلمه‌ی مشخص را ساده‌تر کرده‌ایم، بی آنکه شیوه‌ی اصلی را برهم زده باشیم. واژه‌نامه‌ای تنظیم شده است در آخر - از واژه‌های محلی این کتاب، به ترکیب حروف الفبا که احتمال ناآشنایان را به کار آید.»

سازمان کتابهای جیبی

من از این دونان شهرستان نیم
خاطر پردرد کوهستانیم
نیما : قصه‌ی رنگ پریده ...

www.KetabFarsi.com

برگزیده اشعار نسیما بوشج

(۱۳۷۶-۱۳۳۸)



سازمان کتابهای چینی

چاپ اول ۱۳۴۲
سازمان کتابهای جیبی

www.KetabFarsi.com

چاپ اول

این کتاب در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید
دی ماه ۱۳۴۲

د در سال ۱۳۱۵ هجری ابراهیم نوری - مرد
شجاع و عصبانی - از افراد یکی از دودمانهای قدیمی
شمال ایران محسوب میشد. من یسربزرگ او هستم ،
پدرم در این ناحیه به زندگی کشاورزی و کله‌داری
خود مشغول بود . در پائیز همین سال زمانی که او در
مسقط الرأس بیلاقی خود «بوش» منزل داشت من به دنیا
آمدم. پیوستگی من از طرف جدده به گرجی‌های متواری
از دیر زمانی در این سرزمین می‌رسد.

زندگی بدوی من در بین شبانان و ایلخی بانان
گذشت که به هوای چراگاه به نقاط دور بیلاق قشلاق
می‌کنند و شب بالای کوهها ساعات طولانی با هم به دور
آتش جمع می‌شوند.

از تمام دوری بیچگی خود من بجز زرد و خوردهای
وحشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کوچ نشینی و
تفریحات ساده‌ی آنها در آرامش بکنواخت و کور و
بیخبر از همه جا چیزی به خاطر ندارم .

در همان دهکده که من متولد شدم خواندن و
نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتم . او مرا در کوچه
باغها دنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت . پاهای

نازك مرا به درخت‌های ریشه و گزنده‌دار می‌بست ، با
ترکه‌های بلند می‌زد و مرا مجبور می‌کرد به از بر
کردن نامه‌هایی که معمولاً اهل خانواده دهاتی بهم
می‌نویند و خودش آنها را بهم چسبانیده و برای من
طومار درست کرده بود.

اما یکسال که به شهر آمده بودم اقوام نزدیک
من مرا به همپای برادر از خود کوچکترم (لادین) به
یک مدرسه‌ی کاتولیک واداشتند. آنوقت این مدرسه در
تهران به مدرسه‌ی عالی سن لوئی شهرت داشت. دوره‌ی
تحصیل من از اینجا شروع میشود. سالهای اول زندگی
مدرسه من به زد و خورد با بچه‌ها گذشت. وضع رفتار
و سکنتات من ، کنارگیری و حجبی که مخصوص
بچه‌های تربیت شده در بیرون شهر است موضوعی بود
که در مدرسه مسخره برمی‌داشت. هنر من خوب پریدن
و با رفیقم حسین پیرمان فرار از محوطه‌ی مدرسه بود.
من در مدرسه خوب کار نمی‌کردم . فقط نمرات نقاشی
به‌دادم می‌رسید. اما بعدها در مدرسه مراقبت و تشویق
یک معلم خوش رفتار، که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد،
مرا به خط شعر گفتن انداخت.

این تاریخ مقارن بود با سالهاییکه جنگهای
بین‌المللی ادامه داشت. من در آنوقت اخبار جنگ را
به زبان فرانسه می‌توانستم بخوانم . شعرهای من در
آنوقت به سبک خراسانی بود که همه چیز در آن یک
جور و بطور کلی دور از طبیعت واقع و کمتر مربوط با
خصایص زندگی شخص گوینده وصف می‌شود.

آشنائی با زبان خارجی راه تازه را در پیش

چشم من گذاشت ، ثمره‌ی کاوش من در این راه بعد از
جدائی از مدرسه و گذراندن دوران دلداد کی بدانیجامی
ممکن است در منظومه‌ی « افسانه » من دیده شود.
قسمتی از این منظومه در روزنامه‌ی دوست شهید من
میرزاده عشقی چاپ شد. ولی قبلاً در سال ۱۳۰۰ منظومه‌ای
بنام «قصه‌ی رنگ پریده» انتشار داده بودم.

من پیش از آن شعری در دست ندارم. در پائیز
سال ۱۳۰۱ نمونه‌ی دیگر از شیوه‌ی کار خود «ای شب»
را، که پیش از این تاریخ سروده بودم و دست به دست
خواننده‌ورانده شده بود، در روزنامه‌ی هفتگی «نوبهار»
دیدم.

شیوه‌ی کار، در هر کدام از این قطعات تیر زهر
آگینی، مخصوصاً در آن زمان، بطرف طرفداران سبک
قدیم بود. طرفداران سبک قدیم آنها را قابل درج و
انتشار امیدانستند.

با وجود آن در سال ۱۳۴۲ هجری بود که اشعار
من صفحات زیاد منتخبات آثار شعرهای معاصر را
پر کرد. عجب آنکه نخستین منظومه‌ی من «قصه‌ی رنگ
پریده» هم - که از آثار بچگی بشمار می‌آید - در جزو
مندرجات این کتاب و در بین نام آن همه ادبای ریش و
سبیل‌دار خواننده می‌شد و بطوری قرار گرفته بود که
شعرا و ادبا را نسبت به من و مؤلف دانشمند کتاب
(هشترودی زاده) خشمناک می‌ساخت ، مثل اینکه
طبیعت آزاد پرورش یافته‌ی من در هر دوره از زندگی
من باید باز دو خورد رودر رو باشد...

در اشعار آزاد من وزن و قافیه به حساب دیگر

گرفته می‌شوند، کوتاه و بلند شدن مصرع‌ها در آنها بنا بر هوس و فانتزی نیست. من برای بی‌نظمی هم به نظمی اعتقاد دارم. هر کلمه‌ی من از روی قاعده‌ی دقیق به کلمه دیگر می‌چسبد. شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر آن است.

مایه‌ی اصلی اشعار من رنج من است. بعقیده من گوینده‌ی واقعی باید آن مایه را داشته باشد. من برای رنج خود شعر می‌گویم. فورم و کلمات و وزن و قافیه، در همه وقت، برای من ابزارهایی بوده‌اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده‌ام تا بارنج من و دیگران بهتر سازگار باشد.

در دوره‌ی زندگی خود من هم از جنس رنجهای دیگران سهم‌هایی هست، بطوریکه من بانوی خانه و بچه‌دار و ایلخی بان و چوپان ناقابلی نیستم؛ به این جهت وقت پاک‌نویس برای من کم است. اشعار من متفرق به دست مردم افتاده یا در خارج کشور به توسط زبان شناس‌ها خوانده می‌شود.

فقط از سال ۱۳۹۲ بعد در جزوه‌یست تحریریه «مجله موسیقی» بودم و به حمایت دوستان خود در این مجله اشعار خود را مرتباً انتشار داده‌ام.

من مخالف بسیار دارم، چون خود من بطور روزمره دریافته‌ام، مردم هم باید روزمره دریابند. این کیفیت تدریجی و نتیجه‌ی کار است. مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص تر بخود من. برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند مبهم است. اما انواع شعرهای من زیادتند، چنانکه دیوانی به زبان مادری خود به اسم

«روجا» دارم . می توانم بگویم من به رودخانه شبیه
هستم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سر و صدا
می توان آب برداشت.

خوش آیندنیست اسم بردن از داستانهای منظوم
خود به سبکهای مختلف که هنوز به دست مردم نیامده
است . باقی شرح حال من همین میشود : در تهران
می گذرانم . زیادی می نویسم، کم انتشار می دهم و این
وضع مرا از دور تنبلی جلوه می دهد.*»

www.KetabFarsi.com

نیما یوشیج، که نیما اسم کوهیست درمازندران و یوشیج به زبان طبری یعنی اهل یوش، در شعر این روزگار بهترین سرآغاز است. در کنار مردان خیا هوگر شهری، مردی به سلامت و شگفتی زدگی روستاهای دور کوهستانی ایستاد: کوهی ماند.

نیما هرگز «شهری» نشد، نه در عالم محصلی و نه معلمی، نه در خانه و نه در خیابان. اما او شعر «شهری» ما را بنیاد کرد، شعری در برابر زمان و بازمان، «افسانه» آغاز راه بود که بسیاری از شاعران «شهری» راهوایی کرد. نخستین «قالب شکنی»ها در مجله‌ی موسیقی است. نیما می‌کوشید تا دیگران را هم به راه بیاورد و این دنیای شگفت را به آنها بشناسد. «ارزش احساسات» و «دو نامه» و «تعریف و تبصره» رساله‌های نیماست.

اگر چند شعر نیما را خوب بخوانید، خواهید دید که شعر او چه آسان خوانده می‌شود و اگر پا به پای این شعرها بیابید، درخواهید یافت که شعر نیما نه مشکل است و نه شگفتی آور، شعر خوب و زنده و بیگانه‌ی این روزگار است، و نیما نه تنها شروع کننده است که به کمال رساننده هم هست.

گذشته از « ارزش احساسات » و « دو نامه » و
« تعریف و تبصره » ، که ناتمام ماند، و شعرهایی پراکنده
و « حرفهای همسایه » ، در این دفتر با آن هفته نامه،
این کتابها از نیمایوشیج به چاپ رسیده است:

خانواده سرباز (از دیوان « فریادها » و « شیر » از
« بیرقها و لکهها » و « انگاسی » از « حکایات » و « بعد از
غروب » . سال ۱۳۲۴ .)

افسانه (از دیوان « بیرقها و لکهها » . به
کوشش احمد شاملو و مقدمه‌ای از او . سال ۱۳۲۹)
منظومه‌ی مانلی (به کوشش ابوالقاسم جنتی
عطایی . سال ۱۳۳۵)

افسانه و رباعیات (نخستین جلد از مجموعه‌ی
آثار نیمایوشیج . سال ۱۳۳۹)

نیمایوشیج خود یاره‌ای از آثار منظومش را
چنین تقسیم کرده است:

ماخ اول (ماخ اول نام تنگه ایست سر راه یوش
و این دیوان شامل قطعاتیست کوتاه .)

بیرقها و لکهها (از این دیوان است: « افسانه »
و « شیر » و ...)

غلاده ها و کلیدها (از این دیوان است: « مادری
و پسری » و ...)

برای دل‌های خوفین (از این دیوان است :
« قصه‌ی رنگ پریده » و ...)

فریادها (از این دیوان است: « خانواده‌ی
سرباز » و ...)

فریادهای دیگر (از این دیوان است: «آی
آدمها» و...))

قلم‌انداز (از این دیوان است: «جغد پیر»
و «شب‌قوروق» و...))

حکایات (از این دیوان است: «میرداماد» و «عبدالله
طاهر و کنیزک» و «بزمالا حسن مسئله گو» و...)
عنکبوت رنگ (از این دیوان است: «قنوس» و
«غراب» و...))

روجا (دیوانیست از دو بیتی‌هایی به زبان طبری.)
دیوان اشعار قدیم (شامل قصاید، مرثی، قطعات
غزلیات و رباعیات.)

شعر من (از این دیوان است: «سایه‌ی خود» و...)
شهر شب (از این دیوان است «پادشاه فتح» و «کار
شب‌پا» و...))

شهر صبح (از این دیوان است «امید پلید» و
«فوق‌قولی قو» و...))

ناقوس (از این دیوان است «ناقوس» و «روی
جدارهای شکسته» و...))

قلعه‌ی سقریم (که مثنوی است و به شیوه‌ی
نظامی.)

پی‌دار و چوپان (منظومه است.)

کار پدر (منظومه است.)

کار شیطان (منظومه است.)

برای آشنایی بیشتر با دنیای نیمایوشیج می‌توان
مراجعه کرد به « مشکل نیمایوشیج » نوشته‌ی
جلال آل احمد در «دب و بازدید و هفت مقاله» چاپ
دوم . امیر کبیر ۱۳۴۰ و « پیرمرد چشم ما بود »
مقاله‌ای دیگر از او در « آرش » شماره‌ی ۲ ،
ویژه‌ی نیمایوشیج و کتاب « بدایع و بدعت‌های
نیمایوشیج » نوشته‌ی مهدی اخوان ثالث (م امید) ، که
چند فصلی از آن به‌طور پراکنده منتشر شده است ، و
چند مقاله‌ی پراکنده از احمد شاملو (ا. بامداد) و
مقاله‌ای از م. آزاد در هفتمین دفتر « آرش ».

www.KetabFarsi.com

از :

ماخ اولاً :

در شب سرد زمستانی،
هنگام که گریه می دهد ساز،
هست شب،
هنوز از شب دمی باقیست،
همه شب زن هر جایی،
داروگ،
قایق،
خانه ام ابريست،
در کنار رودخانه،
آقا توکا.

www.KetabFarsi.com

در شب سرد زمستانی
گوره‌ی خورشید هم چون گوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد
و به مانند چراغ من
نه می‌افروزد چراغی
نه فرو بسته به یخ ماهی که از بالا می‌افروزد.

من چراغم را در آمدن رفتن همسایه‌ام افر و ختم در یک شب تاریک
و شب سرد زمستان بود
باد می‌پیچید با کاج
در میان گومدها خاموش
گم شد او از من جدا زین جاده‌ی باریک.

و هنوزم قصه بر یادست
وین سخن آویزه‌ی لب:

که می‌افروزد؟ که می‌سوزد؟
چه کسی این قصه را در دل می‌اندوزد؟
در شب سرد زمستانی
گوره‌ی خورشید هم چون گوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد.

هنگام که گریه می دهد ساز
این دو دسرشت ابر بر پشت
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می زند مشت

زان دیر سفر که رفت از من
غمزه زن و عشوه ساز داده
دارم به بهانه های مأنوس
تصویری از او به بر کشاده.

لیکن چه گریستن چه توفان؟
خاموش شبی ست؛ هر چه تنهاست
مردی در راه می زند نی
و آواش فسرده بر می آید
تنهای دگر منم که چشمم
توفان سرشک می کشاید.

هنگام که گریه می دهد ساز
این دو دسرشت ابر بر پشت
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می زند مشت.

هست شب. يك شبدم کرده و خاك
رنگ رخ باخته است.
باد، نوباره ای ابر، از بر کوه
سوی من تاخته است.

هست شب. همچو ورم کرده تنی گرم در استاده هوا
هم ازین روست نمی بیند اگر گمشده ای راهش را:

با تنش گرم، بیابان دراز
مردم را مانند در کورش تنگ-
به دل سوخته‌ی من ماند
به تنم خسته، که می سوزد از هیبت تب.
هست شب، آری شب.

هنوز از شب دمی باقیست، می خوانند در او شبگیر
و شب تاب ز نهان جایش به ساحل می زند سوسو.

به مانند چراغ من که سوسومی ز نند در پنجره‌ی من
به مانند دل من که هنوز از حوصله و ز صبر من باقی ست در او
به مانند خیال عشق تلخ من که می خوانند.

و مانند چراغ من که سوسومی ز نند در پنجره‌ی من
نگاه چشم سوزانش امید انگیز، با من
در این تاریک منزل می زند سوسو .

همه شب زن هر جایی
به سراغم می آمد .

چومی آمد او به سراغ من خسته
بود بر سر پنجره ام
یاسمین کبود فقط

همچنان او که می آمد به سراغم، پیچان.

در یکی از شب‌ها
یک شب وحشت‌زا
که در آن هر تلخی
بود یا بر جا،
و آن زن هر جایی
کرده بود از من دیدار،
کیسوان درازش - همچو خزه که بر آب -
دور زد به سرم
فکنید مرا
به زبونی و در تک و تاب.

هم از آن شبم آمد هر چند بد چشم
همچنان سخنانم از او
همچنان شمع که می سوزد با من به و ناقم پیچان .

خشك آمد كشتگاه من
در جوار كشت همسایه
گرچه می گویند: می گریند روی ساحل نزدیک
سو گواران در میان سو گواران . «
قاصد روزان ابری، دارو گنا کی می رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست،
در درون گومدی تاریک من که ذره ای با آن نشاطی نیست
وجدار دنده های بی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می ترکد
- چون دل یاران که در هجران یاران -
قاصد روزان ابری، دارو گنا کی می رسد باران؟

من چهره ام گرفته
من قایم نشسته به خشکی.

با قایم نشسته به خشکی
فریادمی زانم :

«و اما نده در عذابم انداخته ست
در راه یر مخافت این ساحل خراب
و فاصله ست آب
امدادی ای رفیقان بامن.»

گل کرده است پوزخندشان اما
بر من ،

بر قایم که نه موزون
بر حرف هایم در چهره و رسم
بر التهابم از حد بیرون.

در التهابم از حد بیرون
فریاد برمی آید از من:

«در وقت مرگ که با مرگ
جز بیم نیستی و خطر نیست،
هزالی و جلالت و غوغای هست و نیست
سهواست و جز به پاس ضرر نیست.»

با سهوشان
من سهومی خرم
از حرف های کامشکن شان
من دردمی برم
خون از درون دردم سرریزمی کند!
من آب را چگونه کنم خشک؟

فریادمی زنم.
من چهره ام گرفته
من فایقم نشسته به خشکی
مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست:
یک دست بی صداست
من، دست من کمک زد دست شما می کند طلب.

فریادمی شکسته اگر در گلو، و گری
فریادمی و سا
من از برای راه خلاص خود و شما
فریادمی زنم.
فریادمی زنم!

خانه‌ام ابری‌ست
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن .

از فراز گردنه خرد و خراب و مست
بادمی پیچد .
یکسره دنیا خراب از اوست
و حواس من !

آی‌نی زن که ترا آوای نی برده‌ست دور از ره کجایی؟

خانه‌ام ابری‌ست اما
ابر بارانش گرفته‌ست
در خیال روزهای روشنم گذر دست رفتندم ،
من به روی آفتابم
می‌برم در ساحت دریا نظاره
و همه دنیا خراب و خرد از باد است
و بهره، نی‌زن که دائم می‌نوازدنی، در این دنیای ابران‌دود
راه خود را دارد اندر پیش .

در کنار رودخانه می‌پلکد سنگ پشت پیر
روز، روز آفتابی است .
صحنه‌ی آئین گرم است.

سنگ پشت پیر در دامان گرم آفتابش می‌لمد ،
آسوده می‌خوابد
در کنار رودخانه .

در کنار رودخانه من فقط هستم
خسته‌ی درد تمنا ،
چشم در راه آفتابم را .
چشم من اما
لحظه‌ای او را نمی‌یابد .

آفتاب من
روی پوشیده‌ست از من در میان آب‌های دور .
آفتابی گشته بر من هرچه از هر جا
از درنگ من ،
یا شتاب من ،
آفتابی نیست تنها آفتاب من ،
در کنار رودخانه .

به روی در، به روی پنجره‌ها ،
به روی نخته‌های بام، در هر لحظه‌ی مظهر رفته، بادمی گوید
نه از و پیکری در راه پیدا
نیاسوده دمی برجها، خروشان ست دریا
و در قعر نگاه امواج او تصویر می‌بندند .

هم از آنگونه کان می‌بود ،
زمردی در درون پنجره برمی‌شود آواش :
دودوك دوکا ؛ آفا توکا
چه کارت بود بامن ؟
در این تاریک دل شب ، نه زو بر جای خود چیزی قرارش . «

- درون جاده کس نیست پیدا
پریشان ست افرا . گفت توکا
به رویم پنجره‌ت را باز بگذار
به دل دارم دمی باتو بمانم
به دل دارم برای تو بخوانم .

زمردی در درون پنجره مانده‌ست ناپیدا نشانه
فتاده سایه‌اش در گردش مهتاب، نامعلوم از چه سوی، بر دیوار
وزو هر حرف می‌ماند صدای موج را از موج
ولیک از هیبت دریا .

– چگونه دوستان من گریزانند از من. گفت تو کا
شب تاریک را بار درون و همست یار و یای سنگین است
و با مردی، درون پنجره، باردگر برداشت آوا :
«به چشمان اشک ریزانند طفلان
منم بگریخته از گرم زندانی که با من بود ،
کنون یافتند سرما درد با من گشته لذتناك .
به رویم پنجره ت را باز بگذار
به دل دارم دمی با تو بمانم
به دل دارم برای تو بخوانم .»

ز مردی در درون پنجره آوا ز راه دور می آید :
«دو دوک دوکا، آفاتو کا
همه رفته اند، روی از ما بیوشیده
فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده
گذشت سالیان بر ما .
نشانده بارها گل شاخه ی تر جسته از سرما
اگر خوب این و گر ناخوب
سفارش های مر کند این خطوط نه نشسته
به چهر رهگذر مردم که پیروی می نهدشان دل شکسته
دلت نگرفت از خواندن ؟
از آن جانانت نیامد سیر؟ ...»

در آن سودا که خوانا بود توکا باز می خواند
و مردی در درون پنجره آواش با توکا سخن می گفت :
« به آن شیوه که در میل تو آن می بود
پی ات بگرفته نوخیزان به راه دور می خوانند
برازنده که می دانند .
به جادری بستر خارت، که بر امید تردامن گل روز بهارانی
فسرده غنچه ای حتی نخواهی دید و این دانی
به دل ای خسته آیا هست
هنوزت رغبت خواندن ؟ .. »

ولی تو کاست خوانا
هم از آنگونه کاول برمی آید باز
ز مردی در درون پنجره آواش
به روی در، به روی پنجره ها
به روی نخته های بام، در هر لحظه ی مقهور رفته، باد می کوبد؛
— نه از او پیکری در راه پیدا—
نیاسوده دمی بر جا خروشان ست دریا
و در قعر نگاه امواج او تصویر می بندند .

www.KetabFarsi.com

از :

قلم انداز :

ترا من چشم در راهم .

شب دوش .

در فرو بند .

تلخ .

داستانی، نه تازه .

اجاق سرد .

جغدی پیر .

شب قوروق .

برف .

مرگ کاکلی .

www.KetabFarsi.com

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می گیرند در شاخ تلاجن سایه‌ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم
ترا من چشم در راهم

شباهنگام. در آن دم که بر جا دره‌ها چون مرده‌ماران خفتگانند
در آن نوبت که بنده دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام
گرم یاد آوری یانه، من اریادت نمی‌کاهم
ترا من چشم در راهم .

رفت، بگریخته از من، شب دوش
از شب دوشم اما خبرست .
اندر اندیشه‌ی آباد شدن
این زمان سوی خرابم گذرست .

داستان شب دوشینده مراست
چو دروغی که بد چشم آید راست .
آن نگارین که به سودی بنشست
آخراز روی زیانی برخاست .

دم نمی‌خفتش چشمان حریص
بود ما را سخن از قول و قرار
لیک از خنده‌ی بی‌رونق صبح
ماند بالینی و در آن بیمار.

بنشست آفت واری در پیش
دست بردستی با من غمناک
غرق در شکوه‌ی پیهوده‌ی خود
دل سودازده‌ای بر سر خاک.

خنده دزدیده دویدم بر لب
همچو خونی که دود در بن پوست ،
چو زجاجستم و بیمار به جا ،
به خیالی که زجا خاسته اوست .

از شب دوشم اما خبرست
کز چه بر یاد نمائدم شب دوش .
مفصل خاک زبادی بگسیخت
گشت در پنجره شمعی خاموش .

درفرو بند که با من دیگر
رغبتی نیست به دیدار کسی،
فکر کاین خانه چه وقت آبادان
بود باز بچه‌ی دست هوسی .

هوسی آمد و خشتی بنهاد،
طعنه‌ای لبیک به بی‌سامانی .
دیدمش راه از وجستم و گفت :
بعد از اینت شب و این ویرانی .

گفتم : آن وعده که بالعل لیت ؟
گفت : تصویر سرابی بود آن .
گفتم : آن پیکر دیوار بلند
گفت : اشارت ز خرابی بود آن .

گفتم : آن نقطه که انگیخته دود ؟
گفت : آتش زده‌ی سوخته‌ای است
استخوان بندی بام و دراز
مرکک را لذت اندوخته‌ای است .

گفتمش خنده نیند پس ازین
آفتابی نه چراغی با من
گفت : آن به که بیوشی زین غم
پس ازین چهره به دست دامن .

دست غمناکان - گفتم - اما
از پس در به زمین می‌ساید .
خنده آورد لبش گفت : وليك
هولی استاده به ره می‌یابد .

می‌درخشد کز افق اهرم‌نی‌ست
نیمسوزیش به کف دود اندود ،
مرد آن در که امیدش بگشاد
با بیابان هلاکش ره بود .

جاده خالی‌ست، قسرده‌ست امرود،
هر چه می‌پژمرد از رنج دراز .
مرده هر بانگی در این ویران
همچو کز سوی بیابان آواز .

وز پس خفتن هر گل نر کس
روی می‌پوشد در نقشه‌ی خار،
در فروبند دگر هیچ کسی
نیستش با کس رای دیدار .

پای آبله ز راه بیابان رسیده‌ام
بشمرده دانه دانه کلوخ خراب او
برده بسر به بیخ گیاهان و آب تلخ.

در بر رخم میند که غم بسته هر درم
دلخسته‌ام نهاده به شب زنده داریم
ویرانه‌ام ز هیبت آباد خواب تلخ.

عیبم مبین که زشت و نکودیده‌ام بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
وز بی گناه کمشد گانی صواب تلخ.

در موسمی که خستگی‌ام می‌برد ز جای
بامن بدار حوصله بگشای در ز حرف
امادر آن نه ذره عتاب و خطاب تلخ.

چون این شنید بر سر بالین من کریست
گفتا کنون چه چاره؟ بگفتم اگر رسد
با روزگار هجرو صبوری شراب تلخ.

شامگاهان که رؤیت دریا
نقش در نقش می‌نهفت کبود
داستانی نه تازه کرد به کار
رشته‌ای بست ورشته‌ای بگشود
رشته‌های دگر بر آب ببرد.

اندر آن جایگه که فندق‌بیر
سایه در سایه بر زمین گسترده
چون بماند آب‌جوی از رفتار
شاخه‌ای خشک کرد و بر کی‌زرد
آمدش باد و با شتاب ببرد.

همچنین در کشاد و شمع افروخت
آن نگارین چرب‌دست استاد
گوشمالی به چنگ داد و نشست
پس چراغی نهاد بر دم باد
هرچه از ما به یک عتاب ببرد.

داستانی نه تازه کرد، آری ا
آن زینمای ما به ره شادان
رفت و دیگر نه بر قفاش نگاه
از خرابی ماش آبادان
دلی از ما ولی خراب ببرد.

مانده از شب های ذورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی.

همچنان کاندز غبار اندوده‌ی اندیشه‌های من ملال انگیز
طرح تصویری در آن هرچیز
داستانی حاصلش دردی.

روز شیرینم که بامن آشتی داشت
نقش نا همرنگ کردیده
سرد کشته ، سنگ کردیده
بادم پائیز عمر من کنایت از بهار روی زردی .

همچنانکه مانده از شب‌های ذورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی .

هیس ! مبادا سخنی جوی آرام

از بر دره بغلتید و برفت
آفتاب از نگهش سرد به خاک
پرشی کرد و برنجید و برفت.

در همه جنگل مغموم دگر
نیست زیبا صنمان را خبری
دلربایی ز پی استهزا
خنده‌ای کرد و پس آنکه گذری .

این زمان بالش درخونش فرو
جغد بر سنگ نشسته است خموش
هیس ! مبادا سخنی جغدی پیر
پای در قیر بهره دارد گوش.

دست بردار ز روی دیوار
شب قورق باشد بیمارستان
اگر از خواب برآید بیمار
کرد خواهد کاری کارستان.

حرف کم گوی که سرسامش بزد
دور از هر که سوی وادی خواب
گریه بس دار که هذیانش داشت
خبر از وحشت دریای پر آب.

پای آهسته که می لغزد جا
سنگ می بارد از دیوارش
از کشش حال نپرسی، باشد
کز صدایی برسد آزارش.

شب قورق باشد بیمارستان
پاسبان می رود آهسته به راه
ماء هم از طرف پنجره نرم
بسته بر چهره‌ی معصومش نگاه!

زردها بی خود قرمز نشده اند
قرمزی رنگ نینداخته است
بی خودی بردیوار .

صبح پیدا شده از آن طرف کوه ازا کو اما
واژنا پیدا نیست .
گرفته‌ی روشنی مرده‌ی برفی همه کارش آشوب
بر سر شیشه‌ی هر پنجره بگرفته قرار .

واژنا پیدا نیست
من دلم سخت گرفته‌ست ازین
میهمانخانه‌ی مهمان کشر روزش تاریک
که به جان هم نشناخته انداخته است :
چندتن خواب آلود
چندتن ناهموار
چندتن ناهشیار .

دردنچ جای جنگل مانند روز پیش
هر گوشه‌ای می‌آورد از صبحدم خبر
وز خنده‌های تلخ دلش رنگ می‌برد
نیلوفر کبود که پیچیده بامجر .

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد
اندک نسیم اگر ندود، وز دریده‌است ،
بر روی سنگ‌خارا مرده‌ست کاکلی
چون نقشه‌ای که شبم از او کشیده است .

بیهوده مانده‌است ازو چشم‌نیم‌باز
بیهوده تاخته‌ست درو نور چون به سنگ
باهر نوای خوش چو درنگی به کار داشت
اینک پس نوایش تن آورده زو درنگ .

در مدفن نوایش از هوش رفته است
بعد از بسی زمان که همه بود گوش هوش
یاد نوای صبحش بر جای با هوا
می‌گیرد آن نوا را خاموشی بی‌به‌گوش .

نگرفته است آبی از آبی تکان و لیک
مازوی پیر کرده سراز رخنه‌ای به در
مانند روز پیش یک آرام می‌برز
پر بر که شاخه‌ایش به سنگی نهاده سر .

از
شهرمین :

آی آدمها .
همسایگان آتش .
سایه‌ی خود .
خواب‌زمستانی .
مرغ آمین .

www.KetabFarsi.com

آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید !
يك نفر در آب دارد می‌سپارد جان.
يك نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می‌دانید.
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن،
آن زمان که پیش خود بی‌پوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوان را

توانایی بهتر را پدید آرید،
آن زمان که تنگ می‌شدید
بر کمر هاتان کمر بند،
در چه هنگامی بگویم من ؟
يك نفر در آب دارد می‌کند بی‌پوده جان قربان !

آی آدم‌ها که بر ساحل بساط دلگشا دارید !
نان به سفره ، جامه‌تان بر تن !
يك نفر در آب می‌خواند شمارا
موج سنگین را به دست خسته می‌کوبد
باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده
سایه‌هاتان را ز راه دور دیده
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی‌تابیش افزون
می‌کند زین آب‌ها بیرون
گامس، گه پا .
آی آدم‌ها !

او ز راه دور این کهنه جهان را باز می‌پاید ،
می‌زند فریاد و امید کمک دارد
آی آدم‌ها که روی ساحل آرام در کار تماشا کنید !

موج می کوبد به روی ساحل خاموش
پخش می گردد چنان مستی به جای افتاده . پس مدهوش.
می رود نعره زنان . وین بانك باز از دور می آید :
- «آی آدم‌ها» ...

و صدای باد مردم دلگزاتر،
در صدای باد بانك اورهاتر
از میان آب های دور و نزدیک
باز در گوش این نداها :
- «آی آدم‌ها ...

www.KetabFarsi.com

همسایگان آتش: مرداب و باد تند
بر آتش شکفته عبث دور می زنند .

باد : من می دهم که یکسره مرداب را
باشعله های گرم تو دارم چو خشک رود .

مرداب: من در درون روشن گرم تو آب را
جاری نمی کنم.

ره می دهم که برشوی ای آتش ،
رونق فزای و دلکش

سوزنده تر زیان کن و بی باک تر در آی !
اما به میل باد تقایی به روی من

خشکی نه ره بیابد هرگز به سوی من .
تا آنکه غرقه ماند این زال گوزپشت
در کننده های آب دهانم .

یک میوه ی درست به شاخی
شیرین و خوش نشانم .

لیک آتش نهفته به هر دم شدیدتر

باهر تقی به لب ،

دل پیر امیدتر ،

هم رنگ با امدادان رویش سفیدتر ،

می سوزد آنچه هست در این ره پلیدتر .

درحالتی که باد بر او تازیاندها
هر دم کشیده است
او در میان خشک و تر آشیانه‌ها
سوزان دمیده است.

لب‌های عاشقی ست گشاده به رنگ خون
بیمار دردها که بدان روی زرد کون
رو کرده است سوی جهان پراز فسون.

درحالتی که باد گریزنده می‌رود
مرداب قیر دل
هم خشک می‌شود،
در زیر شاخ‌های پراز هیوه ،
زالی نشسته بر ک و نوا جمله ساخته
روی فلک ز آتش تند است نابناک !

در ساخت دهلیز سرای من و تو
هردیست نشسته از برش مشعل نور
روزان و شبان وی از برای من و تو
در بر بگشاده نقشه‌یی زین شب دور
انگیخته از نهادش
رک‌های صدا
یک خنده نه از لبانش
یکدم شده‌وا.

می‌بیند او به زیر ویرانه‌ی شب
در روشنی سراره‌ای سرد شده
در گردش یک شب پر از درد شده
نومی‌کنند او هزار اندوه تهافت .
اما چو به ناگهان نگاهش افتد
بر سایه‌ی خودا گرچه از اونه جدا
لبخند زده
فریاد بر آورد بماند
از چشم من و تو در زمان ناپیدا .

سرشکسته وارد بالاش کشیده ،
نه هوایی یاریش داده ،
آفتابی نه دمی با بوسه‌ی گرمش به سوی او دیده ،
تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را ،
در جهان بین مرگ و زندگانی .

همچنان با شربت نوش
زندگی در زهرهای ناگواریش .
خواب می بیند فرو بسته ست زرین بال و پرهایش
از پراوشوزها بریاست .
می برند از پیش روی او
دل به دو جایان ناهم رنگ ،
و آفرین خلق بر آنهاست .

خواب می بیند (چه خواب دلگزای او را)
که به نوك آلوده مرغی زشت ،
چوش آن دارد که بر گیرد ز جای او را
واوست مانده با تن لخت و پر مفلوک و پای سرد .

پوست می خواهد بدرانند بدن بی تاب
خاطر او تیرگی می گیرد از این خواب
در غبار انگیزی از این گونه با پیام
چه بسا جاندار کالونا کام
چه بسا هوش و لیاقتها نهان مانده
رفته با بسیاریا روی نشان بسیارها چه بی نشان مانده

آتشی را روی پوشیده به‌خاکستر
چه بسا خاکستر او را گشته‌بستر.

هیچ کس پایان این روزان نمی‌داند .
برد پرواز کدامین بال تا سوی کجا باشد
کس نمی‌بیند .
ناگهان هولی برانگیزد
بابجائی گرم برخیزد
هوشمندی سرد بنشیند .

لیک باطبع خموش اوست
چشم باش زندگانی‌ها
سردی آرای درون گرم او با بال‌هایش ناروان رمزی‌ست
از زمان‌های روانی‌ها .
سرگرانی نیستش با خواب سنگین زمستانی
از پس سردی روزان زمستان است روزان بهارانی .

اوج‌هان بینی‌ست نیروی جهان با او
زیرمینای دوچشم بی‌فروغ و سرد او، تو سردمنگر
رهگذار ای رهگذار
دلکشا آینه روزی است پیدا بی‌کمان با او .

اوشعاع گرم از دستی به دستی کرده بر پیشانی روز و شب دل سرد
می بندد

مردہ را ماند. بہ خواب خود فرورفته است اما
بر رخ بیداروار این گروہ خفته می خندد .

زندگی از او نشسته دست
زنده است او. زنده ی بیدار
کز کسی اورا بجوید، گرنجوید کس،
ورچه با او نہرگی ہشیار.

سر شکستہ وارد در بالش کشیدہ،
نہ ہوایی یاریش دادہ؛
آفتابی نہدی باخندہ اش دلگرم سوی اورسیدہ
تیز پروازی بہ سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را
در جهان بین مرگ و زندگانی .

مرغ آمین درد آلودی ست کاوآره بمانده
رفته تا آسوی این بیداد خانه
باز گشته رغبتش دیگر زرنجوری نه سوی آب ودانه .
نوبت روز کشایش را
در پی چاره بمانده .

می شناسد آن نهان بین نهانان (گوش پنهان جهان دردمندما)
جو دیده مردمان را .
با صدای مردم آمین گفتنش، آن آشنا پرورد ،
می دهد پیوندشان درهم
می کند از یاس خسران بار آنان کم
می نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را .
بسته در راه گلویش او
داستان مردمش را .
رشته در رشته کشیده (فارغ از هر عیب کاورا بر زبان گیرند)
بر سر منقار دارد رشته ی سردرگمش را .

اولشان از روز بیدار ظفر مندی است
بانپان تنکنای زندگانی دست دارد .
از عروق زخم‌دار این غبار آلوده ره تصویر برگرفته
از درون استغائیه‌های رنجوران
در شبانگاهی چنین دلتنگ، می‌آید نمایان .
و در آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی
که ندارد لحظه‌یی از آن رهایی
می‌دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم آشنایی.

رنک می‌بندد
سکال می‌گیرد
گرم می‌خندد
بال‌های پهن خود را بر سردیوارشان می‌گستراند .

چون نشان از آتشی در دود خاک‌کستر
می‌دهد از روی فهم رمز درد خلق
با زبان رمز درد خود تکان درس .
وزیبی آنکه بگیرد ناله‌های ناله پردازان ره در گوش
از کسان احوال می‌جوید .
چه گذشته‌ست و چه نگذشته‌ست
سر گذشته‌های خود راهر که با آن محرم هشیار می‌گوید .

داستان از درد می‌رانند مردم
در خیال استجابت‌های روزانی
مرغ آمین را بدان نامی که او راهست می‌خوانند مردم
زیر باران نواهایی که می‌گویند :

« باد رنج‌ناروای خلق را پایان .
و به رنج‌ناروای خلق هر لحظه می‌افزاید .
مرغ آمین را زبان باد درد مردم می‌کشاید
بانگ برمی‌دارد :

« آمین !

باد پایان رنج‌های خلق را با جان‌شان در کین
وزجا بکسیخته شالوده‌های خلق افسای
و بنام رستگاری دست اندرکار
و جهان سرگرم از حرفش در افسون فریبش .»

خلق می‌گویند :
« آمین !

در شبی اینگونه بایب‌دادش آمین
رستگاری بخش - ای مرغ شباهنگام - ما را
و به ما بنمای راه ما به سوی عافیتگاهی
هر که را - ای آشنا پرور - ببخشا بهره از روزی که می‌جوید .»

« رستگاری روی خواهد کرد
و شب تیره ، بدل با صبح روشن گشت خواهد .» مرغ می‌گوید .

خلق می گویند :

- «اما آن جهانخواره»

(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد بکسر.»

مرغ می گوید :

- «در دل او آرزوی او محالش باد.»

خلق می گویند :

- «اما کینه های جنک ایشان در پی مقصود

همچنان هر لحظه می گوید به طبلش.»

مرغ می گوید :

- «زوالش باد!»

باد با مرکش پسین درمان

ناخوشی آدمی خواری -

وز پس روزان عزت بارشان

باد بانگ همین روزان نکو سازی.»

خلق می گویند :

- «اما نادرستی گر گذارد:

اینمی گر چیز خیال زندگی کردن

موجبی از ما نخواهد و دلیلی بر ندارد.

ور نیاید ریخته های کج دیوارشان

بر سر ما باز زندانی

و اسیری را بود پایان
ورسد مخلوق بی سامان به سامانی.

مرغ می گوید :

« جدا شد نادریستی. »

خلق می گویند:

« باشد تا جدا گردد. »

مرغ می گوید :

« رها شد بندش از هر بند، زنجیری که برپا بود. »

خلق می گویند :

« باشد تارها گردد. »

مرغ می گوید :

« به سامان باز آمد خلق بی سامان

و بیابان شب هولی

که خیال روشنی می برد با غارت

وره مقصود در آن بود کم، آمد سوی پایان

و درون تیرگی ها ، تنگنای خانه های مادر آن ویلان،

این زمان با چشمه های روشنایی در گشوده است

و گریزانند گمراهان، کج اندازان

در رهی گامد خود آنان را کنون پی گیر .

و خراب و جوع ، آنان را زجا برده است

و بلای جوع آنان را به جا خورده است.

این زمان مانند زندان هایشان ویران
باغشان را در شکسته .

وچو شمعی در تک گوری

گور موزی چشمشان در کاسه‌ی سرازیریشانی .

هر تنی ز آنان

از تحیر برسکوی در نشسته .

و سرود مرگ آنان را تکاپو هایشان (بی سود) اینک می کشد در گوش .»

خلق می گویند :

«بادا باغشان را ، در شکسته تر

هر تنی ز آنان ، جدا از خانمانش ، برسکوی در ، نشسته تر .

وز سرود مرگ آنان ، باد

بیشتر بر طاق ایوان هایشان قنديل ها خاموش .»

«بادا» يك صدا از دور می گویند .

و صدایی از ره نزدیک ،

اندر ائبوه صداهای به سوی ده دویده :

«این ، سزای ساز گاراشان

باد ، در پایان دوران های شادی

از پس دوران عشرت بار ایشان .»

مرغ می گویند :

«این چنین ویرانگیشان ، باد همخانه

با چنان آبادشان از روی بیدادی .»

- «بادشان!» (سرمی دهد شوریده خاطر. خلق آوا)

- «باد آمین!»

وزبان آنکه باد درد کسان پیوند دارد باد گویا!»

- «باد آمین!»

وهر آن اندیشه، درما مردگی آموز، ویران!»

- «آمین! آمین!»

وخراب آید در آوار غریولعنت بیدار محرومان
هر خیال کج که خلق خسته را با آن نخواهانیست.

ودرزندان وزخم تازیانه های آنان می کشد فریاد: «اینک درد
واینک زخم»

(گر نه محرومی کجیشان راستاید
ورنه محرومی بخواه از بیم زجر وحبس آنان آید)
- «آمین!»

در حساب دستمزد آن زمانی که بحق گویان
بسته لب بودند
وبدان مقبول
ولکویان در تعب بودند.

- «آمین!»

«در حساب روزگاری

کز برده، زیر کان و پیش بینان را به لبخند تمسخر دور می کردند
و به پاس خدمت و سودایشان تاریک
چشمه های روشنایی کور می کردند.»

— «آمین!»

— «با کجی آورده های آن بدانند ایشان

که نه جز خواب جهانگیری از آن می زاد
این به کیفر باد!»

— «آمین!»

— «با کجی آورده هاشان شوم

که از آن بامرک ماشان زندگی آغاز می گردید
واز آن خاموش می آمد چراغ خلق.»

— «آمین!»

— «با کجی آورده هاشان زشت

که از آن پرهیز کاری بود مرده
واز آن رحم آوری واخورده.»

— «آمین!»

« این به کیفر باد
با کجی آورده هاشان ننگ
که از آن ایمان به حق سودا گران را بود راهی نو، گشاده در پی سودا
وز آن، چون بر سر بر سینه‌ی مرداب، از مانقش بر جا.»
« آمین! آمین! »

و به واریز طنین مردم آمین گفتن مردم
(چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه‌ی مرداب آنکه کم.)
مرغ آمین گوی
دور می گردد
از فراز بام
در بسیط خطه‌ی آرام، می خواند خروس از دور
می شکافد جرم دیوار سحر گاهان
وز بر آن سرد دوداند و دخاموش
هر چه، بارنگ تجلی، رنگ در پیکر می افزاید
می گریزد شب
صبح می آید .

www.KetabFarsi.com

از :

شهر شب :

پادشاه فتح.
روی بندرگاه.
کار شب‌پا .

www.KetabFarsi.com

در تمام طول شب ،
 کاین سیاه سالخورد انبوه دندان‌هاش می‌ریزد ؛
 وز درون تیرگی‌های مزور ،
 سایه‌های قبرهای مردگان و خانه‌های زندگان درهم می‌آمیزد ؛
 و آن جهان‌افسا، نهفته در فسون خود ،
 از پی خواب‌درون تو ،
 می‌دهد تحویل از گوش تو خواب تو به چشم تو ،
 پادشاه‌فتح بر تختش لمیده‌ست .
 بس شب دوشین بر او سنگین و بزم آشوب بگذشته ،
 لحظه‌ای چند استراحت را ،
 مست بر جا آرمیده‌ست .

لیک چون در پیکر خاکستری آتش
 چشم می‌بندد به خواب نقشه‌ها دلکش ؛
 و اوست در اندیشه‌ی دور و درازش غرق .

از زمانی کز ره دیوارها فرتوت
 (که به زیر سایه‌ی آن رقص حیرانی غلامان راست)
 روی پاره‌پاشنه‌هایشان ،
 پای خامش بر سر ره می‌گذارند ؛
 تا مبادا خواب‌خوش گردد
 از جهان‌خواری، درین هنگامه، بشکسته
 و نهاد تیرگی ، زیور گرفته از نهاد او ،
 بر سریر حکمرانی ، چون خیال مرگ ، بنشسته ؛

وز نهفت رخنه های خانه هاشان، وای شان از زور شادیشان
بردلرنجور مردم نازیانه ست ؛
و خیال هر طرفداری بهانه ست
تا زمان کاوای طنناز خروس خانه ی همسایه ام مسکین،
می شکافد خانه های رخنه های هر نهفت قیل و قال را
وز نهان ره ، پاسبانان شب دیرین ،
سوت شب را ، چون نفیر کارفرمایان ،
در عروق رفته از خون شب دیرین می اندازند .
یا به آرامی گرفته جا ،
شکل تابوئی ، به روی دوش های لاغر و عریان ،
از بر این خاک اندود غبار آلود .
یا صدای وای خیل خستگان می آکند از دور
نغمه های هول را در گوش شب گردان ؛
وز بی آنکه مباد از گل ثناری ،
باغ در می بندد و دیوار .

در همه این لحظه های از پس هم رفته ی ویران،
(از بن ویرانه اش امیدهای ماندگان مدفون ؛
وز بر آن بزم های سرکشان برپا)
با تکاپوی خیالش گرم در شور نهان ستاو .
در دلاویز سرای سینه اش برپاست غوغاها،
ز آمد و رفت هزاران دست در کاران .
می کشاید چشم ؛
چشم دیگر روز کاری ست .

لب می انگیزد به خندیدن ؛
بادهان خنده‌ی او انفجاری است .

ز انفجار خنده‌ی امیدزایش ،
سردمی آید (چنان چون ناروا امید بدجویان)
هر بد انگیز انفجاری که از آن طفلان در اندیشه‌ند
گرم می آید اجاق سرد .

اندر این گرمی و سردی ، عمر شب کوتاه ،
(آنچنان کز چشمه‌ی خورشید)
آمدگالی هراسان اند
رفتگانی بازمی گردند .
در همان لحظه که ره بر روی سیل دشمنان بسته ؛
و کشاد سیلشان ، چون جوی کوری ،
بالباد ظلمت رود در گریز از صبح ،
در درون ظلمت مقهور می نازد .
و سداهای غلاده‌های گردن های محرومان
(چون صدایرداز پاهایشان به زنجیر)
رقص لغزان شکستن را می آغازد ؛
اوست با اندیشه‌اش بسته .
و ندر آرام سرای شهر نو تعمیر خود پویا ؛
از نگاه زیر چشم خود ،
با تو این حرفد گر هر لحظه می گوید :

* بیهوده خواب پریشان طفل رهامی کند بیدار ؛
 * وز نگاه ناشکیبایش
 * می فزاید بردرازی راه .
 * من که در این داستان نقطه گذار نازک اندیشم ،
 * فاصله های خطوط سر بهم آورده ی آن را
 * خوب از هم می دهم تشخیص . می دانم
 * که کدامین خام را خسته ست دل در این شب تاریک ،
 * یا کدامین پای می لرزد به روی جاده ی باریک .

* همچو خاری ، کز ره پیکر ، برون آور
 * از ره گوش خود ، ای معصوم من !
 * هر خبر را که شنیدی وحشت افزای
 * با هوای گرم استاده نشان روز بارانی ست .
 * چون می اندیشد هدف را مرد صیاد ،
 * خامشی می آورد در کار .
 * همچنین در گیرد آتش از نهفت آنکه زبان در شعله آراید .

* بر عبث خاطر میازار
 * باش در راه چنین خاطر نکهدار
 * نیست کاری کاو اثر بر جای نگذارد
 * گرچه دشمن صد در او تمهیدها دارد .
 * زندگانی نیست میدانی
 * جز برای آزمایش ها که می باشد .
 * گر خطایی رفت ، نوبت با صوابی دارد از دنبال

« مایه‌ی دیگر خطا ناکردن مرد
« هست از راه خطاها کردن مرد -
وان بکار آمد که او در کار ،
« می‌کند روزی خطا ناچار .

« نکته اینست و به ما گفته‌اند . وین نکته نمیدانند
« آن بخیلان ، تعزیت پایان ؛
« صحنه‌ی تشویش شب‌را دوزخ آرایان .
« و به مسمار صدای هیچ نیرویی
« گوش نگشاید از آنان لیک .

« بی‌بی وین بر شده دیوار بدجویان ،
« روی درسوی خرابی‌ست
« بر هر آن اندازه کلو بر حجم افزایش ،
« و به بالانتر، زروی حرص، بگراید .
« گشته با روی خرابش بیشتر نزدیک ،
« وین نمی‌دانند آنان، آن گروه زنده در صورت
« چون معماشان به پیش چشم هر آسان ،
« کاندرا این پیچیده ره لغزان ،
« سازگاری کردن دشمن ،
« همچنان ناسازگاری‌ها که او دارد، تشنجهای مرگ اوست
« و به مسمار صدای هیچ نیرویی
« گوش نگشاید و نگشوده‌اند . لکن ...»

پادشاه فتح در آن دم که بر نختش لمیده‌ست،
بر بد و خوب تو دارد دست.
از درون پرده می‌بیند ،
آنچه با اندیشه‌های ما نیاید راست،
یا ندارد جای در اندیشه‌های ناتوان ما،
وز برون پرده می‌یابد
نیروی بیداری بی را پای بگرفته،
که از آن خواب فلاکت زای روزان پریشانی هلاک است.

در تمام طول شب
که در آن ساعت‌شماری‌ها زمان راست
وبه تاریکی درون جاده تصویرهای بر غلط در چشم می‌بیند،
وز درون حبسگاهش تیره و تاریک،
صبح دلکش را خروس خانه می‌خواند،
وین خبر در این سرای ریخته هر بندش از بندش زهر گوشه،
می‌دهد گوش کسان را هر زمان توشه.
وبه هم نومیدمی گویند :

پادشاه فتح مرده‌ست .
تن جداری سرد او رامی‌نماید،
استخوان در زیر رنگ پوست ،
نقشه‌ی مرگ تنش رامی‌کشاید .

اوست زنده، زندگی با اوست ،
زاوست، گر آغاز می گردد جهان ما ، رستگاری
هم از و ، پایان بیابد گر زمان های اسارت .
او بهار دلگشای روزهایی هست دیگر کون ؛
از بهار جانفزای روزهایی خالی از افون .

در چنین وحشت نما پائیز ،
کارغوان از بیم هر گز گل نیاوردن ،
در فراق رفته ی امیدهایش خسته می ماند ،
می شکافد او بهار خنده ی امید را ز امید ؛
واندر و گل می دواند .

او کشایش را قطار روزهای تازه می بندد .
این شبان کور باطن را ،
که ز دلها نور خورده
روشنانش راز بس کمگشتگی گویی دهان کور برده ،
بگذرانیده ز پیش چشم نازک بین ،
دریده بانی می کند با هر نگاه از گوشه اش پنهان ،
بر همه اینها که می بیند .
وز همه اینها که می بیند
پوستخند باوقارش پر تمسخر می دود لرزان به زیر لب ،
زین خبرها ، آمده از کاستن هایی که دارد شب ،
بر دهان کارسازانش که می گویند :

پادشاه فتح مرده‌ست .
خنده‌اش بر لب ،
آرزوی خسته‌اش در دل ،
چون گل بی آب کافر مرده‌ست .

می‌کشاید تلخ .

شاد می‌ماند

در گشادسایه‌ی اندوه این دیوار

مست از دلشادی بی‌مر ،

خاطرش آزاد می‌ماند .

در تمام طول شب . آری .

کز شکاف تیرگی‌های به‌جامانده‌گریزان‌اند

سرگران کار آوران شب ؛

وز دل‌محراب قنديل فسرده می‌شود خاموش ؛

وین‌خبر چون مرده‌خونی‌گز عروق مرده بگشاید ،

می‌دمد در عرق‌های ناتوان ناتوانان ؛

وبه‌ره آبتن هولی‌ست بی‌هوده ؛

و آن جهان افسا، نهفته در فسون خود ،

از پی خواب‌درون تو ،

می‌دهد تحویل از گوش تو خواب تو به چشم تو ؛

وز ره چشمان به خون تو .

آسمان یکرینز می بارد

روی بندرگاه .

روی دنده‌های آویزان يك بام سفالین ، در کنار راه ،

روی آیش‌ها که شاهک خوشه‌اش را می‌دواند.

روی نوغانخانه ، روی پل- که در سرتاسرش امشب

مثل اینکه ضرب می‌گیرند- با آنجا کسی غمناک می‌خواند .

همچنین بر روی بالاخانه‌ی همسایه‌ی من (مرد ماهیگیر مسکینی
که او را می‌شناسی)

خالی افتاده‌ست اما خانه‌ی همسایه‌ی من دیر گاهی سنت.

ای رفیق من ، که از این بندر دلتنگ روی حرف من با بست

وعروق زخم‌دار من ازین حرفم که با تو در میان می‌آید

از درد درون خالیست

و درون دردناک من زدیکر گونه زخم من می‌آید پر،

هیچ آوایی نمی‌آید از آن مردی که در آن پنجره هر روز

چشم در راه شبی مانند امشب بود بارانی .

وه ! چه سنگین ست با آدمکشی (با هر دمی رؤیای جنگ)
این زندگانی .

بیچه ها ، زن ها ،

مرد ها - آنها که در آن خانه بودند -

دوست با من آشنا با من ، درین ساعت سراسر کشته گشتند .

www.KetabFarsi.com

ماه می‌تابد ، رود است آرام
بر سر شاخه‌ی اوجا ، تیرنگ
دم بیاویخته ، در خواب فرو رفته . ولی در آیش
کارشب پانه هنوزست تمام .

می‌دمد گاه به شاخ
گاه می‌کوبد بر طبل به چوب ،
و ندر آن تیرگی وحشتنا ،
نه صداییست به جز این ، کز اوست
هول غالب ، همه‌چیزی مغلوب .
می‌رود دو کی ، این هیکل اوست .
می‌رمد سایه‌ای ، اینست گراز .
خواب آلوده ، به چشمان خسته ،
هردمی باخود می‌گوید باز :
«چه شب موزی و گرمی و دراز !»

تازه مرده‌ست زخم ،
گر سینه مانده دو تایی بچه‌هام ،
نیست در کپه‌ی ما مشت برنج ،
بکنم با چه زبانشان آرام ؟

باز می گوید او بر سر طبل !
در هوایی به مه اندود شده
کرد مهتاب بر آن بنشسته
وز همه رهگذر جنگل و روی آیش
می برد پشه و پشه است که دسته بسته .

مثل این است که با کوفتن طبل و دمیدن در شاخ
می دهد وحشت و سنگینی شب را تسکین .
هر چه در دیده ی او ناهنجار
هر چه اش در بر سخت و سنگین .

لیک فکریش به سر می گذرد ،
همچو مرغی که بگیرد پرواز ،
هوس دانه اش از جا برده ،
می دهد سوی بچه هاش آواز .
مثل این است به او می گویند :

« بچه های تودونایی ناخوش ،
دست در دست تب و کورسنگی داده بیجا می سوزند .
آن دو بی مادر و تنها شده اند ،

مرد !

برو آنجا به سراغ آنها
در کجا خوابیده
به کجا یا شده اند ... »

بچه‌ی پینچگر از زخم پشه ،
بر نی‌آرامیده ،
پس از آنیکه زبس مادر را
یاد آورد به‌دل خوابیده .

يك و يك سوزد آنجا کله‌سی
بوی از پیه می‌آید به دماغ .
دردل درهم و برهم شده مه
گورسوییست زيك مرده چراغ .
هست جولان پشه ،
هست پرواز ضعیف شب‌تاب .

چه شب موزی‌بی و طولانی!
نیست از هیچکسی آوایی .
مرده و افسرده همه چیز که هست ،
نیست دیگر خبر از دنیایی .

ده ازو دور و کسی گر آنجاست ،
همچو او زندگیش می‌گذرد .
خود او در آیش
وزن او به نیاری تنهاست .

« آي دالنگ ! دالنگ ! » صدا مي زند او
سك خود را به برخود . « دالنگ » .

مي زند دور صدایش . خوکی
مي جهد ، کویي از سنگ به سنگ ،
يا به تابندگی چشمش همچون دو گل آتش سرخ ،
يك درندهست که مي پاید و کردهست درنگ .

نه کسی و نه سگی همدم او
بينجگر بی ثمر آنجا تنها
چون دگر همکاران .
تن او لخت و شماله در دست
مي رود ، باز مي آید ، چه بس افتاده به بیم
دودناکی به شب وحشت زا
می کند هیکل او را ترسیم .

طبل می کوبد و در شاخ دمان
به سوی راه دگر می گذرد .
مردم در گور گرفتهست تکان ، پنداری
جسته یا زنده ای از زندگی خود که شما ساخته اید ،
نفرت و بیزاری ؛
می گریزد این دم
که به گوری بتپد
یا در امیدی
می رود تا که دگر بار بجوید هستی .

«چه شب موزی و گرمی و سمج ؛
بچکانم زره خواب نگشتند بدر
چقدر شبها می گفتمشان :

خواب . شیطان زدگان ، لیک امشب
خواب هستند . یقین می دانند
خسته مانده است پدر ،
بس که او رفته و بس آمده درپاهایش
قوتی نیست دیگر.»

دالنگ، دالنگ، گرسنه سگ او هم در خواب
هرچه خوابیده ، همه چیز آرام .
می چمد از پلمی خوک بهلم
بر نمی خیزد یک تن به جز او
که به کار است و نه کار است تمام .

پشاهش می مکد از خون تن لخت و سیاه
تادم صبح صدای زند او .
دم که فکرش شده سوی دیگر
کردن خود ، تن خود خارد و درو حشت دل افکند او .

می کند باردگر دورش از موضع کار،
فکرت زاده‌ی مهر پدري:
او که تا صبح به چشم بیدار،
بی‌نیج باید پاید تا حاصل آن
بنخورد در دل راحت دگری .

باز می گوید: «مرد زَن من،
بچه‌ها گرسنه هستند مرا،
بروم بینمشان روی دمی .
خوک‌ها گوی بیایند و کنند
همه این آیش ویران به چرا .»

چو شب موزی و سنگین آری
همچنان است که او می گوید
سایه درخاشیه‌ی جنگل باریک و مهیب
مانده آتش خاموش،
بچه‌ها بی حرکت باتن یخ .
هر دو تا دست بهم خوابیده ،
برده‌شان خواب ابدلیک از هوش .

هر دو با عالم دیگر دارند
بستگی در این دم،
وارهیده زبد و خوب سراسر کم و بیش .
نکه رفته‌ی چشم آنها
بادرون شب گرم
زمزمه می‌کنند از قصه‌ی یکساعت پیش .

تن آنها به پدر می‌گوید :
« بچه‌ها بیت مرده‌ند .
پدرا اما بر کرد .
خوک‌ها آمده‌اند
بینج را خورده‌اند... »

چه کند گر برود یا نرود،
دم که با ماتم خود می‌گردد،
می‌رود شب‌پا، آن‌گونه که کویی به خیابان
می‌رود او، نه به‌پا .
کرده در راه کلو بغض گره ،
هرچه می‌گردد با او از جا .
هرچه ... هر چیز که هست از بر او
همچنان گوری دنیاش می‌آید در چشم
و آسمان سنگ لحد بر سر او .

هیچطوری نشده، باز شب است ،
همچنان کاول شب، رود آرام
می رسد، اله ای از جنگل دور،
جا که می سوزد، دل مرده چراغ ،
کار هر چیز تمام است، بریده ست دوام،
لیک در آتش
کار شب پا نه هنوز ست تمام .

www.KetabFarsi.com

از:
عنكبوت رنگ:

مرغ مجسمه.
ققنوس.
آندوهناك شب.

www.KetabFarsi.com

مرغی نشسته بر سر بام سرای ما
مرغی دگر نهفته به روی درخت کاج .
می خواند این به شوری گویی برای ما ،
خاموشی بیست آن یک - دودی به روی عاج .

نه چشم‌ها گشاده ازو بال ازو نهوا
سر تا به پای خشکی با جای و بی تکان .
منقارهایش آتش، پرهای او طلا،
شکل از مجسمه به نظر می نماید آن .

وین مرغ دیگر، آنکه همه کارش خواندن است،
از پای تا به سر همه می لرزد او به تن .
نه رغبتش به سایه‌ی آن کاج ماندن است؛
نه طاقتش به رستن از آن جای دل شکن .

لیکن بر آن دو چون بری آرامش نگاه
خواننده مرده‌ای است . نه چیزی دگر جزین .
مرغی که می نماید خشکی به جایگاه ،
سر زنده‌ای است با کشش زندگی قرین .

مرغی نشسته بر سر بام سرای ما،
میبهم حکایت عجیبی ساز می دهد .
از ما پرسته ای ست ولی در هوای ما
بر ما درین حکایت آوازی می دهد .

www.KetabFarsi.com

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوازه‌ی جهان،
آواره‌مانده از وزش بادهای سرد ؛
برشاخ خیزران
بنشسته‌ست فرد،
برگرداو، به هر سرشاخی، پرندگان ...

او، ناله‌های گمشده ترکیب می‌کند
از رشته‌های پاره‌ی سدها صدای دور،
در ابرهای همچو خطی تیره، روی کوه
دیواریک بنای خیالی می‌سازد .
می‌سازد.

از آن زمان که زردی خورشید، روی موج
کمرنگ مانده است و به ساحل، گرفته‌اوج
بانگ شغال و سمرقدهاتی
کرده‌ست روشن آتش پنهان خانه‌را -
قرمز به چشم، شعله‌ی خردی،
خط می‌کشد به زیر دو چشم درشت شب.
و در نقاط دور
خلق اند در عبور ...

او، آن نوای نادره، پنهان چنانکه هست،
از آن مکان که جای گزیده‌ست، می‌پرد،
در بین چیزها که گره خورده می‌شود
باروشنی و تیرگی این شب‌دراز،
می‌گذرد .

يك شعله را به پيش
می نگرد.

جایی کدنه گیاه در آنجاست، نه دمی
تر کینده آفتاب سمج روی شنگه اش
نه ایرو، زمین وزند گیش چیز دلکش است،
حس می کند که آرزوی مرغها، جواو
تیره ست همچو دود، اگر چند امیندشان
چون خرمنی ز آتش
در چشم می نماید و، صبح سپیدشان...

حس می کند که زندگی او، بیخان
مرغان دیگر از به سر آید،
در خواب و خورداد
رنجی بود کز آن نتوانند نام برد
آن مرغ نغزخوان
در آن مکان که آتش تجلیل یافته
واکنون به يك جهنم تبدیل یافته،
بسته ست دم به دم نظرو، می دهد تکان
چشمان تیزبین.

وزروی تپه

ناگام چون به جای پروبال می زند،
بانگی بر آرد از ته دل، سوزناک و تلخ
که معنیش نداند هر مرغ رهگذر
وانگه، ز رنج های درویش مست،
خود را به روی هیبت آتش می افکند.

باد شدید می‌دمد و سوخته‌ست مرغ
خاکستر تنش را، اندوخته‌ست مرغ
پس، جوجه‌هاش؛ از دل خاکسترش بدر!

www.KetabFarsi.com

هنگام شب که سایه‌ی هر چیز زیر و دروست .
دریای منقلب
در موج خود فروست ،
هر سایه‌ای رنیده به کنجی خزیده است ،
سوی شتاب‌های گریزند کان موج
بنهفته سایه‌ای
سر بر کشیده ز راهی .

این سایه، از رهش
بر سایه‌های دیگر ساحل نگاه نیست .
اورا، اگر چه پیدا يك جایگاه نیست ،
با هر شتاب موجش باشد شتاب‌ها .
او می‌شکافتد این ره را کاندرا آن
بس سایه‌اند گریزان ،
خم می‌شود به ساحل آشوب .
او انحنای این تن خشک‌ست از فلج .
آنجا، میان دورترین سایه‌های دور ،
جامی گزینند .
دیده بهره نهفته نشیند .

در این زمان
بر سوی مانده‌های ساحل خاموش
موجی شکسته می‌کند آرام‌تر عبور .
گوییده موج‌های وزین‌تر

افکنده موج‌های گریزان ز راه دور
بر کرده ازدرون موج دگر سر.
او گوش بسته برسوی موج و از آن نهان
می‌کاودش دو چشم.

آیا به خلوتی که کسی نیستش سکون،
و اشکال این جهان
باشند اندر آن
لرزان و واژگون،
شوریدگان این شب تاریک را ره است؟
آیا کسان که زنده ولی زندگانشان
از بهر زندگی
راهی نداده‌اند،
وین زندگان به دیده‌ی آنان چو مرده‌اند،
در خلوت شبان مشوش،
با زندگان دیگرشان هست زندگی؟
این راست است، زندگی این سان پلید نیست؛
پایان این شب
چیزی به غیر روشن روز سفید نیست.
و آنجا کسان دیگر هستندگان کسان
از چشم مردمان
دارند رخ نهان،
با حرف‌هایشان همه مردم نه آشناست.

گویند روی ساحل خلوتکهان دور
ناجور مردمی
دارند زیست
وپوستهای آنها
از زهر خارهای کراد
آزرده نیست .
آنجاچو موجهای سبک خیز
آرام و خوش گذشته همه چیز .
مانند ماملیعت ،
نگرفته است راه کجی پیش
هر جانور
باشد به میل خود
بهره ور .

این گفته‌ها ولیک سراسر درست نیست .
در خلوتی چنان هم
هر دم گل سفید ، که مانند روی گل
بگشاده است روی ،
باشد فسانه کوست .
مرغ طرب فتاده بدتشویش ،
بارنج‌های دگر کون
هر دم به گفتگوست .
او باز می کند
بالی به رنگ خون
و افسرده می نشیند
بر سنک واژ کون

چو ماه خنده می زند از دور روی موج
در خرده های خنده ی او یافته ست اوج .
موجی نحیف تر

آن سایه ی دویده به ساحل
کم گشته است و رفته به راهی ،
تنها به جاست بر سر سنگی ،
بر جای او ،
اندوهناك شب .

موجی رسیده فکر جهان را بهم زده
بر هر چه داشت هستی ، رنگ عدم زده
اندوهناك شب

باموی دلربایش بر جای او
میش نه تا که ره سپرد
هیچش نه يك هوس که بخندد
تنها نشسته در کشش این شب دراز
وز چشم اشك خود سترد
او از نبود گمشدگان
افسوس می خورد

این سهمگین دریده ی موج عبوس را
افسرده می نکرد .

در زیر اشك خود همه جا را
بیندبه لرزه تن
پندارد اینکه کار همه سایه‌ها چو او
باشد گریستن
از هر کنار او
سنگی گسیخته
شکلی به ره گریخته ،
خاموش‌های لرزان ،
هست از نوای او ،
استاده‌اند حیران
خاکستر هوا
بنشاند چغد را زیر شاخه‌های خشك
و آویخته به سقف‌سینه عنكبوت رنگ .

از ناقوس :

ناقوس .

اورا صدا بزن !

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

بانگ بلند دلکش ناقوس

در خلوت سحر

بشکافته ست خرمن خاکستر هوا

وز راه هر شکافته با زخمه‌های خود

دیوارهای سرد سحر را

هر لحظه می‌درد .

مانند مرغ ابر

کاندر فضای خامش مردابهای دور

آزاد می‌پرد .

او می‌پرد به مردم بانگته‌ای که در

طنین او بیجاست ،

پیچیده با طنینش در نکته‌ی دگر

کز آن طنین بیاست .

دینگ دانگ . . . چه صداست

ناقوس !

کی مرده ؟ کی بیجاست ؟

بس وقت شد چو سایه که بر آب

وزاو هزار حادثه بگست

وین خفته بر نکرد سر از خواب .

لیکن کنون بگو که چه افتاد

کز خفتگان یکی نه بخواب است ؟

بازارهای گرم مسلمان
 آیا شده است سرد ؟
 یا کومه‌ی محقر دهقان
 گشته است پرز درد ؟
 یا از فراز قصرش با خون ماعجین
 فربه تنی فتاده جهانخواره بر زمین ؟
 بام و سرای گرجی آیا
 شد طعمه‌ی زبانه‌ی آتش ؟
 یاسوی شهر ما
 دارد گذار دشمن سرکش ؟
 یازین شب محیل
 (گزاوست هول
 گریان به راه رفته شتابان)
 صبحی ست خنده بسته به لب ؟ - یاشبی ست کاوست
 رو در گریز از در صبحی
 در راه این دراز بیابان ؟

دینک دانگ ... چه خبر ؟
 کی می کند گذر ؟
 از شمع کاو بسوخت به دهلیز
 آیا کدام مرد حرامی
 گشته است بهره‌ور ؟

حرف از کدام سوگ و کدامین عروسی است ؟
ناقوس !
کی شاد مانده ، که مأیوس ؟

ناقوس دلنواز
جا برده گرم در دل سرد سحر به ناز
آوای او به هر طرفی راه می برد
سوی هر آن فراز که دانی ،
اندر هر آن نشیب که خوانی ،
در رخنه های تیره ی ویرانه های ما ،
در چشمه های روشنی خانه های ما ،
در هر کجا که مرده به داغی ست ،
یا دل فسرده مانده چراغی ست ،
تأثیر می کند .
او روز و روزگار بهی را
(گمگشته دوسرشت شبی سرد ،)
تفسیر می کند .
وزهر رگش زهوش برفته
هر نغمه کان به در آید ،
بالذت از زمانی شادی پرورد
آن نغمه می سراید .
او بانوای گرمش دارد
حرفی که می دهد همه را با همه نشان .

تا با هم آورد
 دل‌های خسته‌را،
 دل‌برده است از همه مردم کشان کشان .
 او در نهاد آنان
 جان می‌دمد به قوت جان نوای خود .
 تنابی خیر نمایند ،
 بر یأس بی‌ثمر نغزایند ،
 در تار و پود بافته‌ی خلق می‌دود .
 با هر نوای نغزش رازی نهفته را
 تعبیر می‌کند ،
 از هر نوایش
 این نکته گشته فاش
 کاین کهنه دستگاہ
 تعبیر می‌کند .

دینک دانک ... دمیدم
 راهی به زندگی‌ست
 از مطلع وجود
 تا مطرح عدم
 گرزانکه همچو آتش خندد موافقی
 و زانکه گور سرد نماید معاندی ، -
 از نطفه‌ی بیا شده ره باز می‌شود
 از او حکایت دیگر آغاز می‌شود .

از اوبه لغزش است جدار سبک نهاد
از او به گردش است همه چیز .
این کارخانه‌ی کهن از اوست
در رفق و فتق جلوه گری های بی مرش .
نادان به دل کسی
کاین نکته از ندانی او نیست باورش .
دینگ دانگ ... بی گمان
نادان تر آن کسان
کافو نشان نهاده به همپای کاروان ؛
وزیم ، تیغ دشمن را تیز می کنند ؛
وینگونه ، زان پلیدان پرهیز می کنند .
آنان به تنگنای شب سرد گورشان ،
کان را به دست های خود آباد کرده اند ،
بیهوده سوخته .
چشم امید آنان
بر سهو دوخته ،
با مرگ ساخته ،
سود خود و کسان دگرا
در کار باخته ،
بر باد می دهند
آنان زجا که باد در آید

همیای گاه و گاه نه همیا ،
فکر خودند آنان
تا کامشان ز کار بر آید .
آنان به روی دوست نموده ،
یار موافق اندو به تحقیق
خصم منافقی که در این راه ،
زحمت به زحمتی بفرزوده .

در عالم بپا شده‌ی زندگان ولیك
باشد خیر دگر ؛
از هر خیر که آید ، زاید دگر خیر .
افزاید آنچه در خط چو طلسمش ،
در ریشه‌ی خطوط منظم ،
امروز خواندنی است .
وین حرف‌ها ازو
در چشم گوش‌ها
در گوش چشم‌ها
فردا شنیدنی است .

دینک دانک ؛ دینک دانک ؛
بر جانب فلک بشد این نو شکفته بانک ؛
وز معبر نهان ، همه آورد این خیر ؛

گوش از پی نواش
بگشای خوبتر
طرح افکنیده است
رقص نوای او
از روز کان می آید؛
وز روز کان می آید
تردید می کند کم
امید می فزاید
او با سریر خاك ،
پیوند بسته است
او با مفاصل خاك فریب ناك.
او بانوای خود
بسیارها نهفته برودارد
در هر نهفته اش
بسیارها نگفته. بجان باش
جویای آن نهفت که گشته است.
در عالم بیاشدگان باش ؛
بسیارها نموده هر آیین
با خلق ره بخیر و سلامت
بسیارها گشوده سخن ها
مانند سحر هوش ربایی
تا پرده بر کشد ز معما
در هیچ آفریده در این ره
در نا گرفته حرفی اما

و کار گاه گناهان
بازست همچنان
و هر کسی به پرده که دیگر
دیگر تر است از پس پرده
وز حرف‌ها که کاستی آور
در کار این گناه نه در خلق
کاین گونه بس گناه بیاورده .
اینک کدام راه نماید
تا در به روی خیر کشاید ؟

دینک دانک ... شد ز یاد
نقشی که دستی از پی خیر و سلامتی
بر پرده می نهاد
راهی که در سپرد
آن کاروان جود
بگسیخت تار و پود
و اینک گشوده است معما
با چشم‌ها
باهوش‌های سرکش اما
تا آدمی زدل نزداید
زنک خیال پوچ ،
شایسته‌ی نیاز نکردد .

هیئات! هیچ در به رخ ما
بیهوده باز نگردد.
بی کوششی که شاید و، چاره گری که هست،
مرغ اسیر نرهد از بند.
بد جوی را که کار فریبست
دست از بدی ندارد و از بند.

دینک دانک... در مسیر بیابان،
در گورهای چشم،
با آن نگاه‌ها همه مرده،
در حبسگاه‌ها که زشب چسته اند رنگ
با خفتگان لخت و فسرده
در خانه‌های زیر زمینی (که داستان
با مرگ می‌کند نفس خواب رفتگان)؛
در گیرودار معرکه‌ی عاجز و قوی
در رهگذار شهوت زشت پلیدها
در رخنه‌های خلوت و متروک (کاندر آن
آیین دستبرد می‌آموزد
فقر شکسته روی)؛
در خواب‌های شیطنتی که جهانخوران
چون مردگان به گور
با آن گرفته خوی

در هر کجا که بی حاصل ،
برجاست حاصلی
یا سوخته بمانده
بی جا شده دلی
و افتاده ، یا بشانه‌ی زخمش فتاده‌ای ،
او (آن نوای مژده‌رسان) جای می‌برد
او چاره می‌فرشد
شور از برای رستن مخلوق می‌خورد .
وزبانگ دمبدم او
هشیار می‌شوند .
بیدار می‌شوند
با خواب رفتگان .
از جای می‌جهند
آن مردگان مرگ .
بارید خواهد از دم این ابر پر کشش
(گز آه‌های ماست ،)
باران روشنی ،
ماننده‌ی نگرگ .
و قصه‌های جان‌شکر غم
خواهد شدن بدل
باقصه‌های خشم .
و می‌رسد زمای کاندرا سرای هول
آتش به پای گردد و درگیرد ،

این زخم‌دار معرکه را ، دستی آهنین
بالرزه‌ای محبت برگیرد ؛
و کشت‌های سوخته آن روز
خواهد شدن چنان
بیدار گلستان ؛

وراء منزلی
که کاروان نسل طلب را ست آرزو ،
در جایگاه چشم کسان خواهد بود ؛
و آتشی که گرمی از آن می‌جوید
سرما زده تنی ،
در دستگاه چشم نهان خواهد بود .

دینک داینگ ا ... شد بدر
این بانگ دلنواز
از خانه‌ی سحر ،
خاموش تا کند
فندیل‌ها به خلوت غمخانه‌های مرگ .

شد این ندا بلند
تا ریشه‌ی گزند
لرزد ز هول آن .

گنداب تن به گنده فکنده
دل وارهند و بشکافد ،
در کاروان خسته ازین پس
آن حیلہ سازاز پی سودش
افسانہی قریب نیافد .

شد این ندا عمیق ،
وزهرجدار شهر
برخاست : «ای رفیق ا
همسایه تا کند
روشن اجاق سرد ،
خون دگر بجوشد تا در عروق او
کاو یختش به درد ،
تالب تواند او
بر نعلش های مانده ی آن نقش ها که بود
درخنده باز کرد .»

دینگک دانگک ... یکسره
از میمنه
تا میسر ،
آن بافته گسیخت .

واهریمن پلید
افسون بر آب ریخت .
هر صورتش نگارین
با باد شد
با خاک شد عجین
برچیده گشت ،
آمدنگون ،
وزهم گست
شالوده‌ی فسانه‌ی دیرین .
الفاظ نا موافق ،
معنی نامساعد آیین ،
عیبی (که بودشان
در چشم‌ها هنر) ،
سودی (که کردشان
همخانه‌ی ضرر)
منسوخ شد
منکوب ماند
مردود رفت
یادی، که بود از آن
مردم چراغ خلق ؛
راهی ، کز آن برفت
غارت به باغ خلق .

دینک دایک ... در شتاب
در هر درنگ که باید
بسیار هزده هاست
با این لطیف دم
بیهوده آن سحر خوان ناقوس
در التهاب سوزنهان نیست ،
با داستان او
جز خیر از برای کسان نیست .

او با لطیفه‌ی خیر صبح خند خود
(کز آن هزار نقش گشوده
وزن خون ما - سیاه - گرفته‌ست رنگ ،)
بر این صحیفه خط دگرسان
تحریر می‌کند .
وین حرف ز ارغنون نوایش
تقریر می‌کند :
- در گار گاه خود به سر شوق ، آن نگار
ز نجیرهای بافته ز آهن
تعمیر می‌کند .

آورده‌است صفایم
و نگیخته به کامش تدبیر .
(ز آنسان که دید به کارش
ناید شکستی و تقصیر)

همپای با حریف زمان اوست
نقدینه‌ی امید کسان را
چندین بقید مانده و منکوب
در گیسو دار عمر ضمان اوست
چابک نگاه او
با گشت همسفر
در نقطه‌های پر حرکت می‌دهد درنگ ؛
در هر درنگ تنبلی آموز
می‌آورد
سودای ناختم
از بدگریختن
با خوب ساختن
پس در فریب خانه که ما راست ،
تصویرها کشاد خواهد .
آنکاء برابر شیطان
زنجیرها نهاد خواهد .
میزان برای زیستن (آنگونه کان سزد)
خواهد بدست کرد .
پوشیده هر نوایش گوید : « باید
فکری برای آنچه نه برجای هست کرد . »

دینگ دانگ ... در مراقبه‌ی زندگی که هست
اینست ره به روز رهائی
با او کلید صبح نمایان .
از اوست سیاه بیابان
وین است يك محاسبه‌ی در خور حیات
با دستکار روز عمل گشته همعنان،
از دستگاه دید جوانی گرفته جان
می هیچ ریب ، آنچه که ناقوس
تفسیر می کند ، همه حرف شنیدنی است .
دوران عمر زود گذر ارزشیش نیست .
در خیر از برای کسان
گر بارور نباشد ،
سود هزار تن را
اندر زیان کار تنی چند
خواهان اگر نباشد .

دینگ دانگ ... این چنین
ناقوس با نوایش در انداخته طنین .
از گوشه جای جیب سحر ، صبح تازه را
می آورد خیر .
واو مژده‌ی جهان دگر را
نصویر می کند .
با هر نوای خود
جوید به ره (چو جوید با تو)
وین نکته‌ی نهفته گوید با تو :

– ددر کارگاه خود به سر شوق آن نگار
زنجرهای بافته ز آهن
تعمیر می کنند ! « .

www.KetabFarsi.com

جیب سحر شکافته ز آوای خود خروس
می خواند

بر نیزپای دلکش آوای خود سوار ،
سوی تفاظ دور
می راند

بر سوی دره ها که در آغوش کوه ها
خواب و خیال روشن صبحند
بر سوی هر خراب و هر آباد
هر دشت و هر دمن

او را صدا بزن !

بسیار شد به خواب

این خفته ی فلج

در انتظار يك

روز خوش فرج ،

پیوندهای او

گشتند سرد

از بس که خواب کرد .

از بس که خواب کرد

بیم ست کاو نخیزد از رخوت بدن

او را صدا بزن !

کوچید کاروان که به ده بود مدتیست .
 در چادر سفید عروس ایستاده است
 با چه طراوتی
 زیرشماله می گذرد ده ؛ جدار راه
 چیده شده ست با
 تنهایی از زنان
 تنهای مردها
 تنهای برهنه
 تنهای ژنده پوش
 آورده شادی همگان را به کار جوش .
 و یک کمر بزرگ شده ست آشیانه تا
 قاید هر آن صدای گریزنده از دهن
 او را صدا بزن !

آن وقت کار رسید
 چار اسبه از رهش
 در قلعه کس ندید ،
 زین رو به گوشه‌ای
 رفت و بیارمید

پای آبله ز راه و تنش کوفته شده
 گویی خیال زندگی اش از ره دماغ
 با ناامیدی بی نه بجا رفته شده
 اما کنون که خسته ، تن از جنگ تن به تن

او را صدا بزن!

او را صدا بزن!

گرگی کشید کله واز کوه شد به زیر

مطرود دل یلید

بر نخسته بست امید

هر شکل نابجای ، نهان

در گوشه‌های معرکه می‌ماند

تا دیدگار خروس

می‌خواند

و آوای او چو ضربت بر قطعه‌ی چدن

او را صدا بزن !

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

دل فولادم

ول کنید اسب مرا
راه توشه‌ی سفرم را و نمدزینم را
و مراهزره درآ ؛
که خیالی سرکش
به در خانه کشانده‌ست مرا .

رسم از خطه‌ی دوری ، نه دلی شاد در آن .
سرزمین‌هایی دور
جای آشوبگران
کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه‌ی آن
می‌نشانید بهارش گل با زخم جسد‌های کسان .

فکر می‌کردم در ره چه عیب
که ازین جای بیابان هلاک
می‌تواند گذرش باشد هر راه‌گذر
باشد او را دل فولاد اگر
و برد سهل نظر
در بد و خوب که هست
و بگیرد مشکل آسان ،
و جهان را داند
جای کین و کشتار
و خراب و خذلان .

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاک

باز گشت من می باید ، بازیر کی من که به کار !
خواب پر هول و ثکانی که ره آورد من از این سفرم هست و هنوز
چشم می دارم و هر لحظه بر آن می دوزد
هستیم را همه در آتش برپا شده اش می سوزد .

از برای من ویران سفر گشته مجالِ دمی استادن نیست
منم از هر که در این ساعت غارت زده تر
همه چیز از کف من رفته بدر
دل فولادم با من نیست
همه چیزم دل من بود و کنون می بینم
دل فولادم مانده در راه .
دل فولادم را بی شکمی انداخته ست
دست آن قوم بد اندیش در آغوش بهاری که گلش کفتم از
خون و زخم .
وین زمان فکرم اینست که در خون برادرهایم
- ناروا در خون پیچان
بی گنه غلطان در خون -
دل فولادم را زنگ کند دیگر کون .

www.KetabFarsi.com

ضمیمه‌ی یک :

« فکر من در پیرامون آن چیزیست که مانند
میرالی از من ، ممکن است برای دیگران باقی
بماند ... »

حرف‌های همسایه

حرف‌های همسایه که بدنبال این سطور ۱۱
نمونه از آن می‌آید. حرف‌های نیما پوشیح‌ست برای «هم
سایه» اش، که شاعر است خیالی. خطاب آشناست به
آشنا. پیامی به آدمی اهل و طالب.

این یادداشت‌ها را نیما در طول سالهای ۱۳۲۳
تا ۱۳۲۷ نوشته بود، به قصد آنکه بعدها به آن برسد.
برای ترتیب «مقدمه» ای بر دفتر شعرهاش، که زمان
امان نداد.

۴ نمونه‌ی آخر این حرفها، که از «خروس جنگی»
و «کویر» آمده است، گویا نامه‌هاییست خطاب به
دوستی شاعر، که باهمه‌ی پیرس و جوها، نامش برای
راقم این سطور شناخته‌ماند.

زمان ناسپاس است و فرصت کوتاه، این است
که چندتا از این حرف‌ها را در این مجال، به دنبال
شعرها آوردم.

www.KetabFarsi.com

می گویند در خانه‌ی همسایه آدم‌های رفته-
 انگیزدیدید. درزندگی همه‌ی مردم این چیزها هست.
 اما می گویند به پاس خاطر من با آنها جروبحث
 کردید و خواستید که آنها حتماً اشعار مرا، مثل
 شما، بیسندند. از این کار باید بیخشید- آیا الان حس
 نمی کنید کودک بی تجربه‌ای آنجا به زبان آمده بود؟
 برای آنهایی که ذوق و قی الجمله استعدادی
 دارند، دلیل لازم است. آنها هم باید نوشت. اما
 برای دیگران، اگر خیلی اصرار دارید من به شما
 باد بدهم فقط این را بگوئید: «مردی تمام بیست
 سال، سی سال عمرش را به مصرف فهم اساس کارهنری
 خود رسانیده، در هوش و ذوق این مرد هم شکی
 نیست، آیا شما می خواهید با بیست دقیقه، سی-
 دقیقه فکر خود، او را رد کنید؟»

با این جواب آدم‌های و قیج و بی حس اند که
 باز حرف می زنند، و چون در آیین من صحبت کردن
 با آنها حرام است؛ شما هم باید حرام کنید. حالا
 می گویند در خانه‌ی همسایه چه دیدید؟

عزیز من !

شاعر غنی [می شود] و از دست تنگی بیرون می آید،
 با داشتن مصالح کار، غیر از مصالح معنوی که خلقت شده ی
 دماغ اوست - در آن زندگانی که او راست - مصالح لفظی
 دست و بال او را بازمی کند، این حرف را قبول بکنید،
 فقط باید این مصالح را از زبان « آرگو » گرفت ،
 چه بسیار کلمات که در آن پیدا می کنید اما به کار
 سبک فاخر - که مال کار عالی شاعر است - و سبک متوسط
 - که کار عادی اوست - نمی خورد؛ بلکه مصالحی است که
 فقط در سبکی نازل برای تهیه ی اشعار به فهم پائین دست ها
 بکار می رود. (تاثیر بخصوص و در نظر بیشتر) در این صورت
 باید در بین هزاران کلمات آرکائیک که کهنه شده اند،
 کلمات ملایم و مانوس با سبک خود را بدست بیاورید .
 این است که به شما توصیه می کنم از مطالعه ی دقیق در
 اشعار قدما غفلت نداشته باشید ؛ در اشعار بجوید و یک
 فرهنگ دم دستی برای خودتان تهیه کنید . موضوع
 را که در نظر دارید به آن مراجعه کنید و مصالح تازه
 را برای کار خودتان بردارید. مکرر که این کار را اینطور
 انجام دادید کم کم کلمات از بین رفته ، ذهنی شما شده

يك وقت می بینید چه قوتی یافته‌اید برای نوشتن اشعار. زیرا مصالح از همه جور فراهم داشته‌اید. اما يك چیز دیگر هست. باید معنی‌های شما خودشان در جستجوی قالب خود بر بیایند. شاعری که فکر تازه دارد، تلفیقات تازه هم دارد. در حافظ و نظامی و بعد در سبک هندی این توانگری را بخوبی می بینید. پس از این کار، سببولیس اشعار شما تقاضای کلمات دیگر می کنند. مثلا استعمال صفت بجای اسم. باز به ثروت شما از حیث مصالح افزوده است. جستجو در کلمات دهانی‌ها، اسم چیزها (درختها، گیاهها، حیوان‌ها) هر کدام نعمتی است. لترسید از استعمال آنها. خیال نکنید قواعد مسلم زبان در زبان رسمی پایتخت است. زور استعمال این قواعد را بوجود آورده است. مثلا بجای «سر خورد» «سر گرفت» و بجای «چیزی را از جا برداشت» «چیزی را از جا گرفت» [را] با کمال اطمینان استعمال کنید. يك توانگری بیشتر آن وقت برای شما پیدا می شود که خودتان تسلط پیدا کرده کلمات را برای دفعه‌ی اول برای مفهوم خود استعمال می کنید. اما این پس از طی همه‌ی این مراحل است. اول باید همانطور که گفتم در «آرگو» و «آرکائیک» مشغول تفحص باشید. هر قدر این تفحص باشد کم است. وقت و بیوقت نصیحت مرا فراموش نکنید.

دی ماه ۱۳۲۳

عزیز من!

باز می‌گوییم. ادبیات ما باید از هر حیث عوض شود. موضوع تازه کافی نیست و نه این کافیست که مضمونی را بسط داده و به طرز تازه بیان کنیم. نه این کافیست که بپس و پیش آوردن قافیه و افزایش کاهن معراع‌ها یا وسائل دیگر. دست به فرم تازه زده باشیم. عمده اینست که طرز کار عوض شود و مدل وصفی و روایی که در دنیای باشعور آدم‌هاست، به شعر بدهیم. (نکته‌ای که هنوز هیچکس به آن پی نبرده است و شاید فرنگی‌هایی هم که نمونه‌ی تازه از اشعار ما می‌برند بزودی این‌ها را در نیابند) تا این کار نشود هیچ اصلاحی صورت پیدا نمی‌کند، هیچ میدان وسیعی در پیش نیست. از الفاظ بازاری و طبقه‌ی سوم نمی‌توانیم کمک بگیریم، کلمات آرکائیو را نمی‌توانیم یا صفا و استحکام استیل نرم و قابل استعمال کنیم. تا این کار نشود، هیچ کار نشده. یقین بدانید دوست من، خواب شب‌پره است به روی پوست کدو که دور از حقیقت پریدن و رهیدن و جدا شدن است.

باید بیان برای دکلاماسیون داشت، یعنی با

حال صرف طبیعی وفق بدهد. می بینید که تا این کار را
نکنیم (به این نکته نیز کسی پی نبرده است)
دکلاماسیون هم نخواهیم داشت و در ادبیات ما تاثر
مفهوم مستخرمی زبان آوری خواهد بود .

همسایه‌ی شما چیزی بیش ازین نمیداند. به او
بگویید من از او پرسیدم و او با خط خود اینطور برای
من نوشت ...

آبان ماه ۱۳۲۳

www.KetabFarsi.com

آقای !

به همسایه از قول من می گوئید : به عکس، من شعری می کنم به شعر فارسی وزن و قافیه بدهم. شعر بی وزن و قافیه شعر قدیمی هاست. ظاهراً برخلاف این به نظر می آید، اما به نظر من شعر دریک مصراع یا یک بیت ناقص است - از حیث وزن - زیرا یک مصراع یا یک بیت نمی تواند وزن طبیعی کلام را تولید کند. وزن، که طنین و آهنگ یک مطلب معین است - درین مطالب یک موضوع - فقط به توسط «آرمونی» بدست می آید؛ این است که باید مصراعها و ابیات دسته جمعی و بطور مشترک وزن را تولید کنند. من واضح این آرمونی هستم. شما تکمیل کننده ی سروصورت آن باشید. من فقط اساس را می دهم و بیش از این شاید از من کسی طلبی نداشته باشد.

این فکر را از منطق مادی گرفته ام و اصل علمی است که هیچ چیز نتیجه ی خودش نیست، بلکه نتیجه ی خودش با دیگران است. بعد فکر من در این خصوص کار کرد - درست چهار سال بعد از آن شعرها در مجله ی موسیقی. ترتیب آن را اگر غمری باشد در «مقدمه»

مفصل خواهم نوشت. من خودم هنوز امتحان می‌کنم. این وزن را که مقصود من است قافیه تنظیم می‌دهد. جملات موزیکی را سوا می‌کند. رئیس ارکستر است. اساس این وزن را ذوق ما هم می‌کند که هر مصراع چقدر باید بلند یا کوتاه باشد، پس از آن هر چند تا مصراع چطور هم آهنگی پیدا کنند. عزیز من! نهایت معضل من و کمال من در این است! اگر برسم یا نرسم. هر مصراع مدیون مصراع پیش و داین مصراع بعد است.

عجالةً به همین اکتفا کنید. این را نوشتم مخصوصاً که یادداشت باشد.

۱۳۲۴

به شما گفتم . اوزان شعری قدیم ما اوزان سنگ شده اند . و باز برای شما گفتم برای این است که همسایه می گوید يك مصراع یا يك بیت نمی تواند وزن را ایجاد کند . وزن مطلوب ، که من می خواهم ، بطور مشترك از اتحاد چند مصراع و چند بیت پیدا می شود . بنا بر این ، وزن نتیجه ی روابط است که بر حسب ذوق تکوین گرفته اند . وزن جامد و مجرد نیست و نمی تواند باشد و وزنی که او معتقد است جدا از موزيك و پیوسته با آن جدا از عروض و پیوسته به آن فرم اجباری است که طبیعت مکالمه ایجاد می کند . به شما گفتم (مقدمه شعر من) در خصوص وزن ، شعر فارسی سه دوره را ممتاز می دارد: دوره ی انتظام موزیکی، دوره ی انتظام عروضی که متکی به دوره ی اولی است و دوره ی انتظام طبیعی؛ که همسایه معقول پیشقدمی است در آن .

منظور ، همسایه می خواهد وزن شعر را از موزيك جدا کند . می گوید - و در مقدمه ی مفصل خود ثابت می کند - که موزيك ماسوئزکتیو و اوزان شعری ما [که] بالتبع آن سوئزکتیو شده [اند] به کار و صف های

ابتر کنیو، که امروز در ادبیات هست، نمی‌خورد. در عین حال
اوزان قدیم، مثل اشعار قدیم، زیبایی نوع خود را دارند.
همسایه می‌گوید هم‌من معطوف بر این است که زیبایی
مطلوب را به اوزان شعری بدهم. قبل از شروع به وزن
عوض کردن، طرز کار و بعد از آن وزن پیدا کردن است.
این کار را او در اوزان عروضی و بعد در اوزان هجائی
در نظر دارد.

اما اینکه پرسیدید کدام وزن جامد است.
اصطلاح خود اوست. وزن‌هایی که نمی‌توانند طولانی
باشوند، جامدند و غیر مستعد؛ به عکس وزنه‌های دیگر
مستعد و متحرک. گمان می‌کنم خیلی حرف‌ها را باز برای
دفعه‌ی دوم برای شما گفتم.

فقط قافیه، باید بدانید که بعد از وزن در شعر
پیدا شده، قافیه قدیم مثل وزن قدیم است. قافیه باید
زنک آخر مطلب باشد. به عبارت آخری طنین مطلب
را مسجل کند. این است که من گوید شعرهای ما
قافیه ندارند.

این بود آن حرف آخر ...

خردادماه ۱۳۳۵

رنج و اندوه من زیاد است . من روز به روز فرسوده تر می شوم . گمان نکن فرصت برای نوشتن آن حرفها پیدا شود . این است که باز اشاره ای می کنم :

قافیه مال مطلب است . زنگ مطلب است .
مطلب که جدا شد ، قافیه جداست . در دو مطلب اگر دو کلمه قافیه شد ، یقین می دانم مثل من زشت خواهی دانست .
 قدا این را قافیه می دانسته اند ولی قبول این مطلب بی ذوقی است - برای ما که با طبیعت کلام دست بهم می دهیم . هر جا که مطلبی است در پایان آن ، قافیه است . لازم نیست قافیه در حرف روی \odot متفق باشد ، دو کلمه از حیث وزن و حروف متفاوت گاهی اثر قافیه را بهم می دهند . فراموش نکنید وقتی که مطالب تکه تکه و در جملات کوتاه کوتاه است ، اشعار شما حتماً باید قافیه نداشته باشد . همین نداشتن ، عین داشتن

\odot « آخرین حرف اصلی کلماتی را که او آخرشان یکسان و معنی شان مختلف است ، روی گویند ، چهار حرف پیش از روی در می آیند و آن چهار عبارتست از : تأسیس ، دخیل بردف و قید ، افزوده ی گرد آورنده به نقل از « علم قافیه » ی حبیب یغمالی .

است و در گوش من لذت بیشتری می دهد .
حال می بینید که قواعدی را چطور در صفحه‌ی
کوچکی جامی دهد . همسایه استادکار حرفهای عجیبی
است .

۷

کم چرنتی همسایه در آزاد شعر ساختن ، علتش
اینست که زیاد خود دوست است . آدم که این طور
شد ، هدف نزدیک می خواهد که زود برسد و سری در
میان سرها بالا بردا این است که پایای مردم می آید .
اما اینکه قافیه می گوید شعرهای من ندارند من
و جمیل زهاوی ، ❀ نشده ام . شعر بی قافیه آدم بی استخوان
است . قافیه این است که من به شعر می دهم و بنظر
می آید که قافیه ندارد ، نداینکه قدام در آورده اند .
کار قدام کاریست بچگانه ، بسیار آسانست . عزیز من ،
قافیه بندی آنطور که من می دانم **وزنگ مطلب** آنرا
اسم می گذارم ، بسیار بسیار مشکل است و بسیار بسیار
لطیف و ذوق می خواهد .

ممکن است کمی سرسری رفتن ، همه را بهم

❀ شاعر عرب و پایه گذار شعر آزاد در این زبان .

بزند. وقتی که دو مصراع آخرشان یکی نیست، به نسبت با مصراع‌های بعد، عین قافیه است. قافیه از این بهتر نمی‌شود. اگر عمری باشد و «مقدمه» ام‌را نوشتم، همه‌ی این حرف‌ها بجای خود معلوم خواهد شد.

www.KetabFarsi.com

اکنون که گوشه‌ی دنج‌تر برای پرداختن به ضمیر خود پیدا کرده‌ام بخوبی حس میکنم تا همواری های زندگی محل بیشتری برای اندیشه‌های ابهام-آمیز شما باز می‌کند، حتی می‌توانید به چیزهای خیلی تصویری - که بالاخره بستگی نهانی و خاصی با زندگی شما دارند- پردازید. این است که من یکبار دیگر بدنبال همان حرفها رفته می‌کوشم تا نکته‌ی لازمی را که برای زخم‌های شعر شما به منزله‌ی مرهم است تا اندازه‌ای روشن کرده باشم. ولی خواهید یافت که این کار علت دیگر هم دارد.

قطعه‌ی اخیر شعر شما بعداً مرا با بی‌مواظبتی غریبی که از شما سر زده است برخورد داد. ناگهان یافتم که شعر شما خواننده را در حین اینکه در آن غرق شده است، به‌واخوردگی و پرنی حواس بی‌ثمری می‌اندازد. بواسطه‌ی تصویری اضافی که در آن، در چند مورد بخصوص، بوجود آورده‌اید. در صورتیکه موضوع از حیث تشریح به اندازه‌ی قوت خود باقی مانده و چیزی با این رویه بر قوت و تأثیر آن اضافه نکرده. فقط در چند لحظه‌ی کوتاه خواننده

را دور از زمینه‌ی اندیشه‌های اصلی شما نکه می‌دارد، بعد با وضع پریشانی به آن بازگشت می‌کند. حال آنکه هر رنگ و تصویری برای رفع احتیاجی است. چنانکه هر تشبیهی برای قوتی است. این نازک کاری هم که در روی کار فراهم می‌آید برای دلالت و اثر بخشیدن مخصوصی است. متأسفانه ذوق شماشانه خالی کرده، نفس زنان و با التهاب عجیبی پیش رفته نخواسته‌اید که محل واقعی این کار را بخوبی دریافته باشید. حتی فکر نکرده‌اید که این کار فقط درسبکی که شما اخیراً نسبت به آن تمایل می‌ورزید وجود ندارد، بلکه در طرز کارهای دیگر هم به این نکته بر می‌خورید و آن این است که گوینده بوسیله‌ی انگیزتن و بجا گذاشتن رنگ‌های معینی، میدان به خواننده‌ی خود می‌دهد. ولی این رنگ اساسی که آنقدر با مواظبت بجا گذاشته و بیک جمله معترضه شباهت دارد، برای برانگیختن حس کنجکاری خواننده و برای این است که خواننده را با رنگ و تصویری اضافی و در نقطه‌ی معین می‌خکوب کرده، رخنه برای نشست دادن اندیشه‌های خود در دماغ او باز کند. چون این است این کار بار دیگر شما را با نکات اساسی و مربوط به پایه‌گذاری‌های ساختمان شعر شما برخورد می‌دهد. اگر برداشت‌های قبلی شما مقصود اصلی شما را متمایز نساخته و دلالت‌های شما ضعیف بوده و سمبول‌ها بی‌جا و بی‌مناسبت باشند؛ این کار بعکس نتیجه می‌بخشد. حالت ابهام و پیچیدگی سبک کار شما را در موردی که مجبور به اجرای آن سبک بوده‌اید.

زیادتر کرده مثل این خواهند بود که شما اسبی را
 که می تازد، بدون قدرت بر اینکه پیوستگی زمانی
 و مکانی آن را تشخیص داده و لوازم جلوه‌ی مادی آن را
 بدست آورده باشید، بال‌های پریشان او را به پنجه‌ی
 سرد مردگان تشبیه کنید، یا کوهی را نمودارن ساخته
 سنگی را در آن بغلتانید و در ضمن گریز زده
 تشبیه بیاورید که این سنگ تشبیه به فلان چیز است...
 به نظر من تشبیه به هیچ چیز و همه چیز، و چیزی
 که در حکم همه چیز است آن يك چیز را که
 هنرمند صراحتاً به آن قصد کرده است نیست. در صورتی
 هنر [جلوه] می نماید که نماینده‌ی خود را هضم کرده
 پس از آن مایه برای جلب انظار مردم پیدا می -
 کند. این استعداد و چگونگی فراهم آمدن آن را
 شما باید بجا آورده، حتماً در نظر داشته باشید که
 همسایه‌ی محبوب شما هم در آن قطعه که به دنبال آن
 رفته‌اید چه کرده است. اول نقطه‌های جلوه بخش
 به آواز خروس داده پس از آن محل برای این تصویر
 (که همانند رگ خشک که در تن مردگان خون
 بدوالت) بدست آورده است. من زیر و بم این کار را
 مخصوصاً در همین قطعه شعر او بیچشم شما می کشم و
 از شما می خواهم که در نظر بگیرید، اول بتوانید
 خلاق خوبی باشید و بسازید و قدرت ایجاد شما «ناشی
 از نشانه‌های زندگی خود شما» [باشد و] بروز و ظهور
 با اقتدار و نیرومندی را از خود نشان بدهد، پس
 از آن آرایش‌های دیگر که در حکم پوست به روی
 مغز و دستکاری به روی ساختمان اصلی است، تابع

همان استحکام در پیکربندی اصلی شعر شما است .
اگر پیکره‌ی شعر شما بی‌لفزد و مثل این است که چندان
از روی رغبت واقعی و بصیرت و ایمان به آن نظر
نداشته‌اید (و به این جهت راه نفوذ در دیگران ندارید)
هر رنگ و تصویری هم که در ضمن آن فراهم بیاید
بی‌مغز و لغزان است. فرصت به پا برجا شدن هیچیک از
اندیشه‌های شعر شما را به خواننده‌ی شعر شما نمی‌دهد.
درست مثل این است که نقش در روی آب بسته
باشید و به مدعیان شعر خود میدان وسیع برای خرد
ساختن خودتان می‌دهید. ولی چرا؟ آیا استاد زبردست
دستی را می‌شناسید که با بی‌مواظبتی خود همان اثر
عالی را که در هنگام مواظبت دقیق، بنحلق آن
توفیق می‌یافته است بوجود بیاورد؟ بعد آیا این راز
سر بسته برای شما فاش نخواهد شد که چرا گاهی
استادان زبردست اثری بسیار نازل و کودکانه به بازار
هنر می‌آورند؟ البته در جواب به من به نکاتی تصدیق
خواهید کرد و من راه بدست می‌آورم که بشما توصیه
کنم در کار خودتان مواظبت بیشتر داشته باشید.

قطعه‌ی «صبح بیدار» شما را خواندم. خیلی چیزها از همسایه‌ی شما در آن بود که به شما گوشزد میکنم: خط مشی او، گزته‌ی کار او، و بطور و وضوح شکل درآمدها و پایان بندی‌های او؛ که چطور به آسانی يك قطعه‌ی شعری را پایان میدهد. در عین حال که طرز اجرای وزن و طرز کار او در ذوق شما گوارا بوده و از پی آن رفته‌اید؛ مفردانی که خاص شعرهای خود او و معلوم است که مال زندگی او است و گاهی خود ترکیب‌های او - به شعر شما سر و صورت داده‌اند. البته با مصالح حاضر و آماده کار کردن آسان است. راه شما را دیگری هموار کرده، شما میتوانید با آسانی بروید. ولی چرا به رفیق همسایه‌ی خودتان که اخیراً قطعه‌ی «عصیان» را ساخت نگاه نمی‌کنید؟ بگذارید بیشتر بمشکلی برخورد کرده شخصیت شما هم برای نمو خود راهی داشته باشد. برای این منظور فقط کاویدن در خودتان لازم است. همینکه دقیق شدید می‌بینید همیشه مشکلی در هنر هست. آسان آن است که بوده است و می‌بینید خیلی بتدریج و تأنی و مدارا باطبع باید کار کرد. مثل کسی که در تاریکی جاده

می‌ترسد و بحال ترس جلو می‌رود. آنچه را که در
 شما ذخیره ساخته‌اند بوسیله‌ی کاوش شما بدست شما
 می‌آید اگر این بها نباشد، آن کالا هم نیست. عادت
 کنید که خودتان بیابید و با یافته‌های خودتان انس
 بگیرید. اساساً اینکه شما از همسایه‌ی خودتان پیروی
 می‌کنید خرسندی‌ای برای دل او نیست.
 خرسندی او فقط در این است که شما به
 حاشیه‌نشین‌ها و آنهمه وازده‌ها که شما را بیگانه می-
 بینند گوش نداده و به‌راه مناسب‌تر افتاده‌اید. اما
 آینده‌ی هنر شما، که خواب کمال و جمال آن‌را
 -بمانند فرمانداری که بتخت نشسته- می‌بینید مرهون
 خواستن شماست که تا چه اندازه بنخواهید و علاوه
 بر آن بکاوید و زندگی شما را برای آن تجهیز کرده
 باشد. هر کس ذخیره‌ی جداگانه‌ای است. آن با
 اهمیتی که هست خود شما، طعن و ملامت کسی
 را بگوش نگیرید. زود زود و سفارشی ننویسید. شما
 ماشین نیستید. می‌خواهید که به‌شما هنرمند بگویند.
 برداشت مطلب برای هنرمند کفایت کار را نمی‌کند
 و از روی سفارش مزه نمی‌گیرد، اگر خود شما برای
 آنچه که می‌خواهید ساخته نشده و مزه‌ی بی‌انقطاع
 کار خودتان نباشید. در هر صورت مطلب از شما قوت
 و جان و ریشه می‌خواهد. آن چیزی که زود و به‌طور
 وفور بدست می‌آید در عالم هنر تردیدناک است.
 آنرا با قدرت قلم و توانائی برتن‌کاری مشتبه نکنید.
 هر تن‌کاری، وقتی کند کار بوده است. شما هم صبر
 داشته باشید. حوصله بخرج بدهید. بیشتر از این وقت

خودتان را به کارتان بفروشید . وقت تریاق است .
زشتی‌ها و زیبایی‌ها و هر جلوه‌ای با آن برومند و
شناسا می‌گردد. جوجه کیوتر وقت می‌گذارد تاروزی
پروازی طولانی درپیش بگیرد، ذوق و هوش شما هم
همین حال را دارند . تکوین شده‌اند و باوصف این
باید برد دوباره و بارها تکوین شدن را به آنها داد .
آن توفیقی که برای شما روزی ممکن است باشد
-چون از من می‌پرسید- از این راه است و بس...

از فرستادن شعرهای خودتان برای من خودداری نکنید. در این ناحیه‌ی دور دست هم که ده کوره‌ی کوچکی در میان جنگل بیش نیست - و من از خستگی بآن پناه آورده‌ام - به یاد شما هستم. من خاصیت خود را از دست نهمیدم. فکر من در پیرامون آن چیزی است که مانند میراثی از من ممکن است برای دیگران باقی بماند و میل دارم رموز آن را در زندگی خودم برای شما شرح بدهم. اما شما چرا از این ابهام که دید شما را پر عمق و لطیف و با شکوه می‌گرداند می‌پرهیزید؟ این وسوسه‌ی خطرناک که برای هنر بمنزله‌ی سم ریشه بر اندازی است و مصالح بکار آمده را خام و کمرنگ نگاه می‌دارد، اگر از سرتاسر اشعار شما پیدا نبود از نامه‌ای که بضمیمه‌ی اشعارتان برای من نوشته بودید پیدا بود. باید نخست ایمان آورد و بعد بکار افتاد. حقیقت سرنوشتی که روزی رقم مسلم میشود از اینجا آب می‌خورد. نکته‌ای که می‌خواستم مخصوصاً راجع به شعر اخیر شما با شما بمیان بیاورم این بود و باز می‌گویم: کدام اشخاص در بین خوانندگان شما هدف واقعی شما هستند؟ اگر بر طبق ذوق

و درخواست دسته‌ای نوشته‌اید و مایه‌ی جان بخش شعری
اگر در آن سراغ دارید و می‌توانید آنها را اقتناع
کنید و به آن نشانه که می‌خواهند آنها را رسانیده‌اید؛
دیگر شك و تردیدی در خصوص خوبی و بدی اشعارتان
نداشته باشید. مثل کوه محکم در مقابل بادهای هرز
قرار بگیرید، بدانید که شما کار خودتان را می‌کنید
و هر کس باید کار خود را کرده باشد. حقیقی‌تر از این
حیث تأثیر واقعی، چیزی نیست. اراده برای هر فرد
اراده‌ای است که حوادث جمعی آن را فراهم آورده
است با در نظر گرفتن هر نکته برای شما که از همه
چیز زبان خودتان مزه می‌چشید چه نگرانی است؛
در حالتی که شما می‌دانید به نقطه‌ی دور دست و دقیقی
از هنر پیوسته‌اید. همچنین باید بدانید آن چیزی
که عمیق است، مبهم است. کنه اشیاء جز ابهام چیزی
نیست. جولانگاهی که برای هنرمند هست، این
وسعت است (در حالی که می‌خواهد همه چیز برسد و
همه چیز را با قوت آن دریابد) این وسعت، هنرمند
واقعی را تشنه‌تر می‌دارد. در عروق او در نقطه‌ی
پر عمقی، آن چاشنی تلخ و شیرین زندگی را که او
بخود و نابخود بهوای آن می‌رود می‌چشاند. در آن
یافته‌های زندگی او را باید دید. لذت‌های گمشده
با ساعات دور و دراز هجران را حاکی از شبی که در
میان شب‌ها بیهوده بهروز پیوست. روزی که او در
روشنی زنده‌ی آن انتظار شب را می‌کشید. جان هنر
با زندگی است. شما بارها به آثاری برخوردیده‌اید که
همین ابهام آنها را زیباتر ساخته و به آنها قوه‌ی نفوذ عمیق

داده است. اگر این حرف را دوباره خوان کنید: انسان نسبت به آثار هنری یا اشعاری بیشتر علاقمندی نشان میدهد که جهاتی از آن مبهم و تاریک و قابل شرح و تأویل‌های متفاوت باشد. من تعنایی در این خصوص از شما ندارم و مدعی این نیستم که بدون ابهام هنرمند هیچ کاری از کارهای خود را نباید به پایان برساند. اول باید دانست که شعر هم حرفی از حرفهای ما است. از حیث کم و کیف و چگونگی خود در زمان و مکان معین. ماده‌ی بی ارتباطی با ماده‌ی زندگی ما نیست و باید نشانه‌ای از زندگی ما باشد. به این جهت از حیث موضوع می‌تواند يك وقت ابهام‌آمیز جلوه کند. همچنین عقیده دارم که هنر تابع موضوع است اما چون شعر واقعی میوه‌ی زندگی ما است و ادراك عالی آن منحصر برای دسته‌ی مخصوصی است، تصرف غیر اهل در آن منطقی بسیار خنك و خیالی و خالی از چیزهایی جور با حساب می‌خواهد. فقط در این مورد هوشیاری هنرمند (از این دهکده به شما دستوری دهم) در چه چیز خواهد بود؟ برای هنرمند که می‌خواهد کارش را از روی مصلحت انجام داده باشد، هوشیاری او در اینجا است که فکر کند و بیاید برای کدام طبقه می‌نویسد، و واجب‌تر آن است که برای آن طبقه نوشته باشد، پس از آن هنر را بحد زبان پائین آورده یا بحد (اعلاء) بالا برده است. در هنر يك از این دو کار اگر فکر خود را در خور هضم و ذوق و توانائی بردار آن طبقه که منظور اوست بمیان گذاشت باید گفت این هنرمند در کار خود چیزی را تعهد نکرده است که فروگذار کرده باشد، مثل

قطعه‌ی د زدریا خیزان ، شما . اگر این قطعه برای
 کارگرهایی بود که شانه های لختشان از زیر دیوار شما
 رفته و بارهای سنگین عزیزانی را که می شناسید بر
 منزل می رسانند، من با کمال صراحت بشما می گفتم:
 شما بسیار ثقیل و ناگوار این قطعه را ساخته اید . ولی
 چون این نیست و برای آنهائی نوشته اید که در خصوص
 نجات آنها تشنه ی تحریک بیشترند، این قطعه را حقیقتاً
 خوب از آب در آورده اید . کاری را که لازمه ی هنر و
 منظور دیگری از آن بود انجام داده اید . اگر کاملاً
 موضوع راجع به ساحت وسیع تری بود - و راجع به همه ی
 طبیعت که زندگی من و شما هم در جزو آن قرار گرفته
 است - باز همین را می گفتم . و می گفتم : کارهای با
 عمق اساساً ابهام انگیز هستند . این ابهام در همه جا
 - وقتی که عمیق می بینیم - وجود دارد . در همه ی
 روزنه های زندگی، مثل من که در جنگل پخش شده
 است . با نظر ما که می یابد یا نمی یابد یا مجبور شده
 است که نیابد، کم و زیاد میشود . حال آنکه برای
 کسانی که نظری با این عمق ندارند، ابهامی هم وجود
 ندارد و باید گفت برای آنها چیزهایی که در اطراف
 آنها قرار گرفته اند، مثل خوراک دست پخت روزانه شان،
 از اندازه ی معین و مسلم حکایت می کند که در دائره ی
 ظرف محدودی محدود شده است . اما هر کس حق
 دیدی در این دنیا دارد و برای مقصودی که می خواهیم
 بدست جمعی انجام بگیرد هر کس بنوبه ی خود
 ایرادی بشمار می رود. راهی که شما می روید راهی است
 که حتماً همه چیز در آن با وضوح نیست . بلکه در

بسیاری از آن چیزها روشنی‌ها تاریک و پررنگ‌ها
کمرنگ می‌شوند؛ تا اینکه شما بکنه با قوت هر
چیزی با کمال تشنگی برسید، خطوط ناآشنائی روشنی
میدهد و رنگ می‌اندازد و با تماس دوریا نزدیک از
زندگی شما چاشنی می‌گیرد. مثل اینکه در قعر دریا
دست انداخته‌اید. کاش شما درجهائی بزرگ‌تر است
و شما خود را تنها در آنجا نمی‌توانید بیابید. بنابراین-
این، به شما اطمینان می‌دهم، در پیرامون شما تشنگانی
بحال انتظار وجود دارند که بعد از رفع همه‌ی تشنگی‌ها
تشنگی‌های دیگر آنها را در این بیابان وحشتناک
می‌دواند. توصیفی من در مورد تردیدی که شما دارید
چیزی بیش از این نخواهد بود. ولی آیا چه کم
بودی در قطعه‌ی شعر اخیر شما وجود داشت؟ چگونه
باید به اشعاری به این سبک و در این ردیف تر کیب مناسب
داد؟ بعداً برای شما خواهم نوشت. آنچه که مقدمه
می‌گویم این است: ابهام خود را واضح‌تر بیان کنید.

روز بارانی است. باران در روی جنگل و کابو
 بنه و خاموشی آن باوضع رژیبا انگیزی سرریز کرده،
 چنان افسرده می بارد که من باید دلتنک باشم. اما
 باز در فکر شما هستم. قطعه‌ی شعر اخیر شما به من
 تصویرهایی می دهد، شاید برخلاف آن تصویرهایی که
 متوقع بودید در خواننده‌ی اشعارتان ایجاد شود.
 علت آن، حالت ابهام انگیز کنگی است که در میان تار
 و پود اشعار شما رخنه بسته است. مثل اینکه کاری
 از روی هوس انجام گرفته تا طرزی بر طبق طرزی که
 بوده است و بعضی می پسندند به وجود بیاید. به این
 واسطه خود شما هم چشم پوشی نمیکنید که اشعارتان
 - مخصوصاً قطعه‌ای که پیش از این ساخته‌اید - معنی
 را در تعقید سرگیجه آوری انداخته است. و حال
 آنکه در هر طرز کاری واسطه‌ی معینی بین ما و
 دیگران، که مثل ما فکر میکنند، وجود دارد
 و ما را در نقطه‌ای بهم ربط میدهد. بهر اندازه که
 مبهم یافته باشیم، بدون این واسطه، کار هنری از توازن
 و قدرت رسوخ، که باید در آن برقرار باشد، بیرون
 افتاده است. مثل این است که ظرف محتوی مایعی

را به طرف دیوار پرتاب کنید. مایعی که از آن ظرف
به دیوار پاشیده شده است طرح‌های عجیب و خیالی را
که در زمین‌های ابهامی بدست می‌آیند، می‌سازد.
نیروی یافتنی که با ذوق و هوش و ذخایر یافته‌های شما
هست، چیزهایی را چه بسا بمقتضای حال و موقع که
میطلبید. در آن طرح‌های عجیب و خیالی می‌یابد. البته
هیچکس مانع از رویه‌ی آزادانه و طرز یافتن شما
نخواهد بود. هنر هم آزادانه میتواند راه خود را
پلی کند. برای کسی که معتقد به تغییرات در هر چیز
باشد حتمی است. مثل بالا رفتن سطح همه چیز سطح هنر
هم بالا میرود. یعنی بواسطه‌ی حرکتی که در چیزهای
دیگر بوجود آمده در هنر هم کم و بیش حرکتی بوجود
می‌آید. مع الوصف این آزادی عبارت از این نخواهد بود
که هر کس هر چه میخواهد میکند. بلکه عبارت از بهتر
بصرف رسانیدن هنر بخرج فهم کم و بیش دیگران
است. اگر شما بدعتی گذارده و سنت‌های گذشته را
را به پاس سنت‌های تازه، از هم گسسته‌اید برای این است
که هنر را بفیده‌های دیگر مقید کرده آن را زنده تر،
پرمغزتر، بیان دارتر و دقیق تر ساخته باشید. در
این صورت راهی را که هنر می‌سپارد راه معین است.
این راه حاکی از حد و اندازه‌ای است، نسبت به
یافته‌های ما و چگونگی بروز و ظهور آنها. اگر شما
کارتان را بی‌نهایت مبهم انجام داده باشید هنر شما در
مورد شما، که زبردستی خود را نمایان ساخته‌اید، صدق
پیدا میکند. ولی يك نکته قبل از هر چیز برای شما
یافتن است. قبل از هر چیز متمایز بودن موضوع،

نیروی کاوش را در خواننده‌ی اشعار شما بیدار
 میکند و او را برای دریافتن نکته‌هایی که در کار شما
 است حاضر براق میدارد. گوارا تر این است که کار
 نخستین شما، با برداشت مخصوصی، بیش از هر چیز
 مقصود را در جلو چشم بیاورد. پس از آن این قضاوت،
 قضاوت جداگانه‌ای است که آیا این طرز کار مبهم انجام
 داده شده است یا نه؟ یعنی در آن چیزهای ابهام آمیز وجود
 دارد یا ندارد. و البته هر کدام از این دو صورت
 سهم مخصوصی از زیبایی میبرند. آدم پخته و باتجربه
 انکار نمی‌کند که طرز کارهای رئالیست مثل طرز کار
 های ایده‌آلیست، هر کدام واجد جلوه‌های مخصوصی
 نسبت بخود هستند. کفایت و قابلیت در اینجاست که
 هنرمند تا چه اندازه بکار خود آن جلوه‌ی مخصوص را
 بخشیده و چطور در آن زبردستی و عمق بخرج گذاشته
 است. اگر شما می‌خواهید ابهامی مقبول به اشعارتان
 داده باشید فقط به این ابهام کمی روشنی بدهید و راهش
 اینست: قصد شما این شد که چیز مبهمی را با صراحت
 بیان کنید. پس از آنکه برداشت نخستین شما از
 روی دقت لازمی بود، تناسب رنگها را با موضوع و
 هدفهای خودتان بسنجید. مثلا انتظار کشیدن درخت
 های صنوبر و یاس، در صورتیکه انتظاری در موضوع
 شعر شما نبود، چیزی را در اشعارتان بی‌جا و منزل و
 سرگردان بنظر من می‌آورد. همچنین کلمه‌ی (درختی)
 بدون اسم از آن درخت که قوت رئالیست به آن می‌بخشد،
 طرز کارهای کلاسیک را بیاد می‌اندازد که بچیزها
 رنگ و وضوح نمی‌دهند. در ضمن بعضی کارهای بی‌ثمر،

کلمات دریا و شب و صبح را که نشانه‌های خاص شعرهای
 همسایه‌تان شناخته شده اند ، بدون اینکه بوجود -
 شان احتیاجی داشته باشید ، در قطعه شعر اخیر خودتان
 جا داده‌اید . و بزرگت جا داده‌اید . بطوری بزرگت
 جا داده‌اید که محسوس است . زمختی و ناجوری آنها
 ذهن را مشوب میکند . مثل اینکه خیلی آنها را
 دوست داشته‌اید و فقط بیاس دوستی یا برای شکوه و
 شکل دادن بشعر خودتان - بخیال اینکه شکلی میدهد -
 با آنها محل نمودی داده‌اید . حال آنکه شعر فورمول -
 بندی نیست . چنانکه همسایه‌ی رفیق شما با تغییر محل
 قافیه‌ها این کار را می‌کند . شاعر نباید برای اینکه
 حتماً سر مشق تازه نشان داده و مدل ساز باشد شعر
 خود را بچشم مردم بکشد . این کار مال اندیشی و بدون
 توجهی است و با هنر ارتباط کوری را داراست . در
 عوض تفحص داشته باشید چه چیزهاست که واقعاً
 در ضمن کار لزوم پیدامی کنند . مدل و فرمول مثل اجرای
 وزن و هر طرز کاری باید محصول بی‌بر و بر گرد ضرورتی
 در زندگی هنری شما باشد . شما میخواهید ، بنا
 بر ضرورتی عمقی ابهام آمیز بوجود بیاورید ، همانطور
 که در دماغ شما بوجود آمده ، با آن مبهم نظر انداخته‌اید
 و یا از روی مصلحتی آنرا مبهم جلوه میدهید . در هر
 حال و در هر طرز کاری ، در حین توصیف از چیزی لازم
 است که لوازم جلوه‌ی مادی آن چیز را چنانکه در
 خارج از شما قرار گرفته است در نظر داشته باشید .
 قسمت ساحل را ، با وجود چراغهایی که در آن می -
 سوخت ، در قطعه‌ی ماقبل قطعه‌ی اخیر اشعار خودتان ؛

چنان وصف کرده‌اید که مبهم نیست ، بلکه رنگها
مرده‌اند و تجسم نمی‌دهند . پس از آن سمبول‌ها بدون
لزوم و فایده بیای کار آمده‌اند؛ مانند بعضی مصالِح
دیگر . در چند جا چند قافیه که فصل عوض شده، محل
نداشتند . لازم بود گفته باشم - اگر چیزی سمبول
شده باشد یانه ، برای اینکه در چیزی نیروی اثر
بیشتر فراهم بیاورید یا نیاورید - سمبول‌ها باید تناسب
قطع نشدنی و معین و حساب شده را با هدف‌های خود
داشته باشند و مثلا تناسب « صبح » به روز بهتر و
تناسب « دریا » به دل و « شب » بیک وضعیت تاریک و
پوسیده... با وجود همه‌ی اینها موضوع را در چند نوبت
بمرا تَب بهتر از قطعه‌ی ماقبل قطعه‌ای اخیر اشعارتان
که عنوان آن « شهر گمشده » بود تعهد کرده‌اید .
برای اینکه در این چند نوبت لوازم وضوح آنرا
بآن داده‌اید . رنگها بجای خود گذارده شده ، در
انتخاب آنها دقت بعمل آمده و بقوت خاص خودند .
باین جهت نقطه‌های مبهم هم جلا و شکوه خود را بدست
آورده‌اند . همین مراقبت را در سراسر اشعارتان داشته
باشید . من باقی حرف‌ها را برای وقت دیگر می-
گذارم و گمان می‌برم آنچه را که به شما قول داده
بودم در میان این سطور بیابید . هر چند که بعضی مطالب
در این سطور بهم پیچیده و ممکن است در چند نقطه
توضیح بخواهند . چشم شما که دست در کار هستید با
این پیچیدگی‌ها آشنائی دارد ...

www.KetabFarsi.com

ضمیمه‌ی دو :

واژه‌های محلی که در این کتاب بکار رفته است

شماره های کنار هر واژه شماره‌ی صفحه‌هایی است که آن واژه را دارند

آقاتوکا (۱۵ - ۲۷) :

نگاه کنید به توکا .

آیش Äyesh (۲۶ - ۷۵ - ۷۸ - ۸۴) :

کشتزار - مزرعه‌ی برنج .

ازاکو Azâku (۴۳) :

آزاد کوه . کوهیست درمازندران .

سر راه یوش نزد بیک «میناک» پشت «کلاک» .

امرود Amrud (۳۷) :

درخت کلابی جنگلی .

اوجا Ujâ (۷۷) :

درخت نارون قرمز ، از خانواده‌ی

Ulmaceae (واژه نامده‌ی گیاهی دکتر اسمعیل

زاهدی)

بینج Binj (۸۲ - ۸۳) :

برنج ، شلتوک .

بینجگر (۷۹ - ۸۰) :

برنجگر ، شلتوک کار

پلم Palam (۸۱) :

پلهم، پلم، پلیم، پلاخون : نام
گیاه هست! (واژه نامه‌ی طبری. دکتر صادق کیا)
بز، فراوان این گیاه را دوست دارد، اغلب کنار
کزنه می‌روید و درمان کزنه کزیدگی است.

تلاجن Talâjen (۳۳) :

درختیست جنگلی

توکا Tukâ (۲۷-۱۵)

مرغیست شبیه سار.

تیرنگ Tirang (۷۷) :

قراول .

داروگک Dâr vag (۲۲-۱۵) :

فورباغهی درختی . گویند چون
داروگک بخواند نشانه‌ی روزیاریست .

شاهک (۷۵) :

گیاه هست پیچنده

شب‌پا (۸۴-۸۳-۷۷) :

نگهبان کشتزار . آنکه شب در
دنپار، بیدار می‌ماند و مراقب است.

شماله Shamâle (۱۱۷-۸۰) :

چوب کراد که می‌سوزد و
دگالش،ها از آن مشعل می‌سازند و چراغ .

کپه Koppe (۷۷) :

طرف چوبی ، جای برنج .

گراد Karād (۹۴) یا گرات :

اقاقیای جنگلی، درخت خرنوب.

درختیست پرخار که از شاخه‌های آن «شماله» می‌سازند.

کله‌سی Kalasi (۷۹) :

اجاق.

لم lam (۸۱) :

کودال آبگیر.

ماخ‌اولا Max ulâ (۱۰۵-۱۱) :

تنگه‌ایست سر راه یوش، بین

دو سنگ‌نام ده، و «میناک». دیوسنگ‌هایی در

دوسوی راه دارد و غارمانده‌هایی در دل‌سنگها

که گویند جایگاه پیرزالیست جادوگر. و

نیز نام رودیست که در میان این سنگها و غارها

جاریست و نیما آن را به مفهوم رودی دیوانه

و سرگردان در شعری آورده است. و نیز

عنوان دیوانیست از نیما یوشیج کده قطعه‌ی

آن در این مجموعه آمده است و با شعر چاپ

نشده‌ای به‌همین عنوان ماخ‌اولا در وصف همان

رود، آغاز می‌گردد.

مازوز Mâzu (۴۴) :

درختیست جنگلی!

مجر MaJar (۴۴) :

درختیست جنگلی.

میمرز Mimraz (۴۴) :

درختیست جنگلی از خانواده‌ی
Betulaceae نامهای دیگرش در نقاط مختلف
ایران چنین است : میمرز - اولس - چلم - کرزل
نغار (واژه نامده‌ی گیاهی. دکتر اسمعیل زاهدی)

نیار nepâr (۷۹) :

خانده‌ی چوبین دهقانی .

نوغان - خانده nowqân (۷۵) :

جایگاه پرورش کرم ابریشم .

واژنا Vâznâ (۴۳) :

کوهیست در یوش. نامهای دیگر
آن «سنگ‌سی» و «قبله نما» است. روبروی
خانده‌ی نیماست و کوبند هر گاه ابر آن را فرا
گیرد در فشلاق بارندگیست .

یوش (۱۰ - ۵) :

دهیست از دهستان «اوزرود»
بخش «نور» شهرستان آمل، مازندران. در ۴۲
کیلومتری خاور شوسه‌ی چالوس (حدود
کنسوان) با جمعیتی حدود ۱۲۰۰ نفر.
برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به دومین دفتر
نگارگری. از انتشارات مؤسسه‌ی مطالعات
و تحقیقات اجتماعی چاپ دانشگاه تهران.
خرداد ۱۳۴۲ .

انتخاب، اشعار و مقدمه و ترتیب و اژده نامه از سیروس طاهباز است و کلیه‌ی در آمد
این کتاب در اختیار خانواده‌ی نیمایوشیج .

لطفاً پیش از خواندن این غلط‌ها را تصحیح کنید :

دوره‌ی	صفحه ۱۳	ص ۵
بدانجا می‌انجامد که	۲ >	۷ D
ایشب	۱ >	۱۲ D
زمتانی	۱ >	۱۷ D
چراغی هیچ	۴ >	۶ D
از تها نجایش	۲ >	۲۰ D
حرف تمام	۳ >	۲۳ D
من از یادت	۷ >	۲۳ D
چون زجا	۳ >	۲۵ D
آتشی	۸ >	۴۰ D
بس مندهوش	۲ >	۴۸ D
شکل	۱۰ >	۵۶ D
جا به جا	۲۱ >	۵۹ D
آورده هاشان	۱۴ >	۶۲ D
و از آنان	۴ >	۶۳ D
نیار	۱۸ >	۷۹ D
یاد آورده	۴ >	۷۹ D
جنگل تاریک	۱۳ >	۸۲ D
نهفته	۱ >	۸۷ D
نشسته به شاخ	۴ >	۶ D
شورش	۳ >	D D
چیز دیگر	۱۴ >	D D
نهفته	۱ >	۸۸ D
می‌سازد ، زائد است	۹ >	۸۹ D
، زائد است	۱۲ >	D D
از بین	۲۱ >	D D
؟	۲۲ >	۹۳ D
چون ماه	۱ >	۹۵ D

www.KetabFarsi.com

نیما یوشیج به سال ۱۲۷۴ (۱۳۱۵ هجری) در یوش از دهات نور بدلیا آمد. یوشیج طبیری است بمعنای «یوشی» یا «اهل یوش». پدرش با کشاورزی و گلهداری روزگار میگذاشت. در خردی با شبانان بچراگاهها و کوهستانها میرفت. خواندن و نوشتن را نزد آخوند یوش یاد گرفت. در آغاز جوانی بتهران آمد و به مدرسه سنلوئی رفت ولی بهترین نمره‌هائی که میگرفت از نقاشی بود تا آنکه بر اثر خوشرفتاری نظام وفا بخط شعر افتاد. آشنائی با زبان فرانسه هم او را براه تازه‌ای انداخت. اولین اثری که سرود «قصه رنگ پریده» و اولین منظومه‌ای که بچاپ رسانید: «افسانه» بود (۱۳۰۰) «ای شب» در ۱۳۰۱ در مجله «نو بهار» منتشر شد. از ۱۳۱۷ به هیئت تحریریه «مجله موسیقی» در آمد. زیاده زیاد می‌نوشت و کم انشار میداد. او بدون گفت و گو بنیادگذار شعر آزاد در زبان فارسی است. زیبایی ترکیب‌ها و دقت در وصف طبیعت و احوال و بیان پوشیده افکار بدون تقلید از پیشینیان تا اندازه‌ای درک پاره‌ای از اشعار او را برای ناآشنایان دشوار ساخته است ولی همانطور که گوش باید با موسیقی نو و علمی آشنائی پیدا کند در زمینه اینگونه اشعار نیز خواننده بایستی اندک اندک آمادگی پیدا کند.

نیما به سال ۱۳۳۸ در تهران در گذشت. این آثار از او به یادگار مانده است: ماخ اولاً - بیرق‌ها و کلیدها - برای دل‌های خونین فریادها - قلم انداز - حکایات - عنکبوت رنگ - روجا (دوبیتی‌های طبیری) - اشعار قدیم - شعر من - شهر شب - شهر صبح - ناقوس - قلعه‌ی سقریم - پی‌دار و چوپان - کار پدر - کار شیطان و ...